

مسابقه

برای مرگ



مسابقه برای مرگ

بقلم جمعی از نویسندگان

انتشارات معراجی

خیابان ناصر خسرو - مقابل شمس العماره

از : آکاتاگریستی

حادثه

رويك زن جنايتكار

يك بار ديگر ميگويم ، اين همان زن است . ترديدى هم در اين مورد ندارم .

كاپيتن هيداك نگاهى بقيافه عبوس و جدى دوستش انداخت و آه كشيد . او دلش نميخواست كه ايوانس تا آن حد يكدمنده و سختگير باشد .

كاپيتن سالخورده در طول خدمت خود در درياها عادت كرده بود كه بامورى كه مربوط باو نيست دخالت ننمايد . اما دوست او ايوانس ، باز پرس بازنشسته ، براى خود فلسفه ديگرى داشت . « استفاده از اطلاعات كسب شده ، شمار هميشگى او بود و او ، ترقى و پيشرفت خود را در امور ادارى و زندگى مرهون استفاده كامل از مفهوم شمار فوق الذكر ميدانست .

ايوانس ، حتى اكنون كه بازنشسته گرديده و در كلبه‌اى واقع در يك دهكده روزگار ميگذرانيد ، هوش و استعداد حرفه‌اى خود را حفظ كرده بود .

عصر همان روز ، اين دو دوست ساعتى از اوقات خود را در آزمائشگاه يكي از دوستان مشترك خود گذرانيده بودند . ايوانس پس از مدت‌ها رفاقت با صاحب آن آزمائشگاه براى اولين بار همسر او را براى يك لحظه کوتاه ديده و ناگهان خاطره‌اى مبهم در ذهنش روشن گشته بود . وى با لحنى مهر آميز تكرر كرد :

— من هرگز اشخاص را فراموش نميكنم . خانم آنتونى . درست خودش است . وقتى شما خانم مراودن را معرفى نموديد فوراً وى را شناختم .

کاپیتن هیداک، با ناراحتی درصندلی جا بجا گردید. او از یاد آوری فاجعه خانواده مرادون که زمانی نزدیکترین همسایه اش بودند پریشان حال شده و با صدای ضعیفی گفت:

- خیلی وقت پیش بود.

ایوانس بالحن همیشگی اظهار داشت:

- نه سال و سه ماه قبل، همه موضوع را بیاد داری؟

- خیلی مبهم.

- چنین وانمود شده بود که آنتونی شخصا مقداری آرسنیک خورده، بهمین علت زن را تبرئه نمودند.

- خوب، چرا نباید او را تبرئه کنند؟

- کاملاً صحیح است هیچ دلیلی بر علیه او در دست نبود. با مدارك و دلایل موجود، آن یگانه حکمی بود که محکمه توانست صادر نماید.

کاپیتن پاسخ داد:

- خوب، پس تمام شد. نمیدانم چرا ما داریم با این سخنان خود را خسته میکنیم. لابد خانم مرادون، یا همان خانم آنتونی، آنقدر شانس داشت که بتواند وسائل تبرئه خود را فراهم سازد.

ایوانس صحبت او را قطع کرد:

- اما دوست عزیز، اینرا بحساب شانس و اقبال نکند! رید.

هیداک با بیحوصلگی گفت:

- اصلاً میدانی عقیده من چیست؟ اگر آن زن بیچاره توانسته است به ترتیب راه را برای تبرئه خود هموار کند این وظیفه ما نیست که دوباره آن راه را ناهموار سازیم.

ایوانس خاموش ماند.

- جواب بدیه دوست من. آن زن بیگناه بود، خودت هم اینطور گفتی.

- من نگفتم او بیگناه بود. گفتم تبرئه شد!

- هر دو اینها یکی است.

- اما نه همیشه.

کاپیتن هیداک که پیپ خود را برای خالی کردن خاکستر بدسته صندلی میکوبید لحظه‌ای آرام شد و بعد با لحن زیرکانه‌ای گفت :

- او! بنا بر این شما فکر میکنید که آن زن بیگناه نبود؟
- چنین عقیده‌ای، آنهم بطور حتم ندارم. درست.. نمیدانم
آنتونی با استعمال آرسنیک عادت داشت و همسرش این سم را برای او تهیه میکرد. یکروز بر اثر اشتباه مقدار زیادتری مصرف نمود. حال آیا اشتباه از طرف خودش بود یا از طرف زنش؟ کسی نتوانست جواب این سؤال را بدهد. فایده این تردید از طرف هیات منصفه عاید آن زن شد. من میل ندارم در این مورد کسی را خطا کار بنامم، اما چیزی که هست دوست دارم اصل قضیه را برای خودم روشن کنم و حقیقت ماجرا را از تیرگی و ابهام بیرون بکشم.
هیداک دوباره پیپ خود را روشن کرد و با خونسردی اظهار داشت :

- این کار هیچیک از ما دونفر نیست.
- اینقدرها مطمئن نیستم. یک دقیقه بمن گوش بده. این مرد مراودن، عصر امروز در آزمایشگاه خود سرگرم آزمایشات مختلف بود موضوع را بیادداری؟

- بله، او آزمایش معروف مارش را که روی آرسنیک انجام داده بود برای تو شرح داد، بعد هم کمی با تو بطور خصوصی صحبت کرد. بهر حال، زنش از صحبتهای درگوشی شما ناراحت بنظر میرسید و ما را فوراً ترک نمود.
ایوانس صحبت او را قطع کرد:

- گفتمی چند وقت است ازدواج کرده اند! شش سال؟ سر هر چه بگوئی شرط میبندم که مراودن هرگز فکر اینرا هم که زنش، خانم آنتونی، یک زن خطرناک است بسر راه نمیدهد.

کاپیتن هیداک با لحنی سرد و خشک گفت :

- او در این باره چیزی از کسی نشنیده هست.

ایوانس بدون توجه بگفته کاپیتن دنباله سخن خود را گرفت:

- مراودن پس از انجام آزمایش مارش، ماده ای را درون يك لوله حرارت داد، باقی مانده آن جسم را در آب حل نمود و سپس با افزودن تدریجی مقداری نیترات نقره آنرا ته نشین نمود. من تصادفاً توانستم این کلمات را روی کتابی که کنار دستش بسازمانده بود بخوانم - «اسیدسولفوریک با افزایش تدریجی انیدرید کلریک، کلراتها را تجزیه میکند. اما اگر حرارت شدید باشد موجب انفجار میگردد. بنا براین باید این ترکیب را در جای خنک نگاهدارد فقط مقدار کمی از آنرا بکاربرد.»

هیداک با نگاه خیره ای پرسید:

- خوب، این چه ارتباطی با...

- بله، موضوع اینجا است. ما نیز در حرفه و شغل خود دارای آزمایشات و تجربیاتی میباشیم. آزمایش درباره قتلها و جنایات، بدنبال حقایق میرویم، در آنها تعمق میکنیم برای تشخیص واقعیت باظهارات شاکی و شهود خوب توجه میکنیم و آنگاه مجرم را بدام انداخته بسزای خویش میسازیم اما در مورد قتل مسئله دیگری هم هست و من در باره این مطلب عقیده ای دارم. يك قاتل ندرتا از انجام يك قتل راضی میشود! باو میدان و فرصت عمل بدهید، او را آزاد و دور از مراقبت بگذارید خواهید دید که بمحض آماده شدن زمینه دومین قتل را مرتکب میگردد!

- خوب؟

- بله، و در این موارد بررسی گذشته متهم یا شخص مظنون خیلی اهمیت دارد. تصور میکنیم که قاتلی را، مرد یا زن، پس از ارتکاب اولین قتل دستگیر کنیم. آیا نمیتوان برای آزمایش این مسئله و اثبات آن او را ظاهراً از اتهام وارده مبری کرد تا بتواند با اجتماع و زندگی بازگردد و بعد، دورا دور مراقب او بود که آیا بدومین جنایت خود مبادرت مینماید یا نه؟

- اما این خیلی وحشتناک است. حتی فکرش...

- من بشما گفتم. ما گذشته او را بررسی کردیم. ظاهراً

چیز جالب توجهی در آن دیده نمیشد. اما فقط يك چیز مرا هشیار

کرد. موضوع يك ناپدري. او نيز مانند همه دختران هم سن و سال خود در هيچده سالگي نسبت به يك مرد جوان تعلق خاطر ي داشته، لكن ناپدري اش براي جدا ساختن آندو از يكديگر همه نيروي خود را بكار انداخته است. آنگاه يکروز او و ناپدري اش براي گردش و تفريح بکناريك پرتگاه ميروند و يك حادثه پيش ميآيد. ناپدري بدبخت بيش از حد بلب پرتگاه نزديك ميشود و عاقبت سقوط کرده و در اعماق دره بقتل ميرسد.

- فکر نميکنيد که آن در واقع يك ...

- يك حادثه بود؟ حادثه ا مصرف بيش از اندازه آرسنيك هم يك حادثه بود. دو حادثه مختلف با يك نتيجه مشابه ا گوش کن هيداك من ميترسم که اين زن اگر لازم بداند براي آفريدن سومين حادثه نيز دست بکار شود. با تجربه بيشتر و گستاخي زيادتر. کاپيتن پير شانه هايش را بالا انداخت و گفت، من پايم را از اين جريانات کنار ميکشم. اصولا دوست ندارم با مشکلاتي که بمن ارتباط ندارد سر شاخ شوم ا

لکن، گوش باز پرس باز نشسته باين اندرز ضمنی بدهکار نبود، او مردی صبور، اما مصمم و با اراده بنظر ميرسيد. وقتي گفتگو يشان با اينجا رسيد دوست خود را ترک کرد؛ بسوی هکده راه افتاد. او در حالیکه براي خريد مقداري تمبز راهش را بسمت اداره پست کج ميکرد ناگهان سينه بسينه با جرج مراودن مصادف شد.

جرج، پروفيسور شيمي، مردی کوچک اندام بود و خلق و خوی آرام و مهر باني داشت، وی هميشه مانند اشخاص بهت زده و فراموشکار بنظر ميرسيد.

جرج مراودن دوست خود ايوانس را شناخت و سري با احترام فرود آورد. در همان حال خم شد تا نامه هايش را که در اثر برخورد با ايوانس بزمين ريخته بود جمع آوري نمايد. ايوانس نيز خم شد و با سرعت عملی بيش از جرج نامه ها را گرد آورد و در حال پوزش طلبيدن آن ها را بصاحبش مسترد داشت، لكن در حين عمل نگاه ايوانس بروی پاکت ها افتاده و با خواندن آدرس روی آنها

يك مرتبه سوءظنش بيدار گشت. آن نشانی يکی از مؤسسات معروف بیمه بود!

افکار ایوانس منشوش شد. اندکی بعد جرج مراودن به همراه ایوانس رو بدهکده طی طریق می کردند و جرج نمی توانست درك کند که رشته سخنانش چگونه بموضوع بیمه رسیده بود؟ ایوانس خیال می کرد که رفته رفته به هدف نزدیک میشود. مراودن باو گفت که خود را بنفع همسرش بیمه عمر کرده و آنگاه از ایوانس خواست تا نظریه خود را در آن باره بیان کند. ایوانس گفت:

- من چندین بار سرمایه خود را در کارهای غیر عاقلانه بکار انداخته ام.

جرج توضیح داد:

- در آمد من بعللی نقصان یافته، حال اگر برای من اتفاقی بیفتد دیگر خیال زخم راحت است، انجام این بیمه وضع او را رو براه خواهد ساخت.

ایوانس در حالیکه در دل بسادگی او افسوس می خورد پرسید:

همسرت باین موضوع اعتراض نکرد؟ آخر بعضی از خانمها بیمه عمر را شوم میدانند.

جرج لبخندی زد و گفت:

- اوه، مارگریت يک زن روشن بین و حق و حساب دان است. در واقع این عقیده او بود که بمن تلقین شد. او میل ندارد مرا بنخاطر چیزی کسل و ناراحت ببیند.

ایوانس که از «اطلاعات کسب کرده» راضی بنظر میرسید جرج را ترك نمود. در آن موقع قیافه اش عبوس بود. او از شدت فشار فکر لبهایش را بهم میفشرد. «آنتونی بیچاره هم چندی قبل از مرگ عمر خود را بیمه کرده بود. درست چند هفته قبل از مرگش.»

سراسر روزها، ایوانس در حال تفکر بسر برد. بعد از ظهر همان روز از طرف اتحادیه کنسروسازان در میدان نگاه محل جشنی

برپا شده بود . ایوانس رهسپار میدان گشت و يك راست بفرقه
لاطار رفت . بعد هوس کرد کمی از وقت خود را صرف دیداری از
زارای پیش گو کند . زارا حوادث را از يك کوه بلور پیش بینی
میکرد .

ایوانس ابتدا بلحن خشن زن پیشگو چندان توجهی نداشت ،
لکن عاقبت یکی از گفته های زارا وی را بیدار و نظرش را
جلب نمود .

« ... و ، بهمین زودیها ... بله ، بهمین زودیها ، در موضوع
مرگ و زندگی یک نفر دخالت خواهی کرد تو خودت را وادار باین
کار کرده ای ... آری ، مرگ و زندگی ... »

ایوانس حرفش را برید :

« اِه .. موضوع چیست .. ؟ »

تصمیم .. تو يك تصمیمی گرفته ای . باید خیلی احتیاط کنی .
خیلی مواظب باش . خیلی مواظب باش . اگر تو اشتباه بکنی ، حتی
يك اشتباه کوچک ..

خوب .. ؟

« بتو گوشزد می کنم : حواست را جمع کن . نباید مرتکب
اشتباه بشوی . اگر اشتباه کنی .. من هم اکنون دارم پایان کار را
می بینم . مرگ ! »

زارای پیش گو بلرزه افتاد . ایوانس همه آن گفته ها را جز
چرند و مهمل تلقی نمیکرد ، اما تحت تأثیر واقع گشته بود .
« غریب است . مرده شورش ببرد ، خیلی غریب است ! اگر
اشتباه کنم نتیجه اش مرگ است . بله ... ؟ »

« بله مرگ ، احتیاط کن ، خیلی احتیاط کن . »

ایوانس در حالیکه اجرت پیشگورا می پرداخت بدون تشویش
گفت :

« در این صورت نباید اشتباه کنم ، هوم ... ؟ »

اما وقتی از چادر خارج شد فکهایش را مصممانه بهم میفشرد .
او نباید سهو کند ، يك زندگی ، زندگی ارزنده يك انسان بسته به اشتباه

او است .

هیچکس نبود تا در آن راه باو کمک کند . قیافه دوستش کاپیتان هیداک در نظرش مجسم شد . از او هم انتظار کمک نمی رفت ، شمار هیداک همیشه این بود . «کارهای مردم را بخودشان واگذار .» ناگهان چشمش به هیداک افتاد که اندکی دورتر ایستاده بود و داشت بایک زن صحبت میکرد . وقتی زن از هیداک جدا شد بسمت او راه افتاد . ایوانس او را شناخت . او خانم مراودن بود و هنگامی که می خواست از کنار او بگذرد ایوانس سر را هس قرار گرفت :

— سلام .

خانم مراودن زن خوش قیافه ای بود . ابروهای پهن و صاف ، چشمان قهوه ای رنگ زیبا و طبع بظاهر ملایمی داشت .

چهره اش شبیه شمایلهای ایتالیائی بود . درست مانند آنها موهای بلند خود را دو قسمت کرده و از دو طرف صورت روی شانه هایش انداخته بود . آهنگ صدایش عمیق و خواب آلود بود . اولت بخندی سرشار از رضایت خاطر بروی ایوانس زد و ایوانس گفت :

— فکر می کردم شما باشید . خانم آنتونی... اوه ، مقصودم

خانم مراودن است .

و در حین صحبت زن را براندازمیکرد . دید که چشمان زن فراخ شد و نفس در گلویش گیر کرد ، اما نگاهش آشفته کی نشان نمیداد . زن با سر بلندی و وقار باو خیره گشت :

— دنبال شوهر می گشتم . البته آقای مراودن . شما او را

ندیدید ؟

ایوانس بادرک کنایه ای که در گفته او بود جواب داد :

— چند دقیقه قبل او را در آن بالا دیدم .

آنکاه پهلو پهلو ، در جهتی که ایوانس نشان داده بود راه افتادند ، صحبتشان گرم در گرفت . باز پرس احساس کرد که دارد در دل آن زن را تحسین می کند . «چه حیرت آوراست . یک زن جالب ، و خیلی هم خطرناک .»

گرچه ایوانس از قدمهای اولیه راضی بود ، لکن باز هم احساس اضطراب میکرد. او اجازه داده بود که آن زن بداند که به خوبی شناخته شده است و این عمل آن زن را وادار می ساخت که در مورد خود احتیاط کند ، حال او جرئت مبادرت بکاری نداشت، مخصوصاً شتاب نمی کرد . آه . . . اگر ممکن بود که موضوع را به جرج مراودن بگوید . . . و او را از خطری که تهدید میکرد آگاه سازد .

بالاخره مرد كوچك اندام را در حالیکه با پریشان خیالی با يك عروسك چینی که از محل جشن خریده بود و زمی رفت پیدا کردند زنش باو خاطر نشان نمود که باید بخانه بروند و بعد رو بباز پرس اظهار داشت :

- ممکن است برای صرف يك چای ساده بخانه ما بیائید..؟
- خیلی متشکرم خانم مراودن، با کمال میل ،
وقتی بخانه بیلاقی و قدیمی آنها رسیدند خانم مراودن توضیح داد که مستخدمه آنها، ماری، برای تماشای جشن از خانه خارج شد. بعد کلاه خود را عوض کرد و سپس کتری را روی يك چراغ نقره ای گذاشت و آخر از همه سه عدد پیاله كوچك با سه نعلبکی از قفسه در آورد و گفت :

- ما کمی چای مخصوص چینی داریم و همیشه آنها بنا بر رسم چینی ها با پیاله می نوشیم .

یکمرتبه خانم مراودن صحبت خود را قطع کرد ، نگاهی دقیق بداخل یکی از پیاله ها انداخت و بادلخوری ادامه داد :

- جرج، این کار خیلی بد است. تو باز هم برای کارهای آزمایش- گاهی از این پیاله ها استفاده کرده ای ؟

پرفسور پوزش طلبانه جواب داد :

- متأسفم عزیزم . آنها اندازه مناسبی دارند . من برای

کارهایم چند تا از اینها سفارش داده ام ولی هنوز نرسیده اند .

زنش خنده کنان گفت :

- یکی از همین روزها تو همه ما را مسموم خواهی کرد .

ماری اینهارا از آزمایشگاه می آورد و بدون اینکه زحمت شستن آنها را بخود هموار سازد توی قفسه میگذارد. بدون شك مقداری دارو توی آنها باقی مانده و ممکن است ما متوجه نشویم. همین روز قبل بود که تو در یکی از این پیاله ها سیانید پتاسیوم ریخته بودی. جرج، اینکار تو واقعاً بطرز وحشت آوری خطرناک است!

مراودن رنجیده خاطر بنظر می رسيد :

- ماری موظف نیست چیزی را از آزمایشگاه خارج سازد.

اصلاً او در آنجا بهیچ چیز نباید دست بزند.

- اما اغلب ما فتنه‌ها بمان رادر آزمایشگاه جا میگذاریم.

ماری چه میدانند. کمی منطقی باش عزیزم. پروفیسور زمزمه کنان با آزمایشگاه رفت. خانم مراودن لبخند بر لب یکی از پیاله ها را عوض نمود. بعد آب جوشانرا توی قوری چای ریخت و چراغرا خاموش کرد.

ایوانس دچار حیرت شده بود. آیا این همان حادثه بود که میرفت شروع شود؟ آیا مقصود خانم مراودن از همه آن حرفها این نبود که روزی بتواند دست پیش را گرفته و خود را موجه جلوه دهد؟ بنا بر این، یکروز، وقتی که آن «حادثه» اتفاق میافتاد ایوانس مجبور بود که بنفع آن زن شهادت بدهد.

ناگهان ایوانس نفس خود را تو کشید. خانم مراودن سه پیاله را پر از چای کرده بود. یکی را جلوی او، دومی را جلوی خود و سومین پیاله را روی میز کوچکی که کنار بخاری و نزدیک صندلی مخصوص شوهرش بود گذاشت. درست در همان لحظه لبخند عجیبی باطراف دهان زن خط انداخته بود. لبخندی با هزاران معنی! ایوانس در دل گفت:

- شروع شد. ایک زن قابل ملاحظه، و خطرناک. نه صبر می کند و نه مقدمه فراوان میچیند.

جسارت زن نفس ایوانس را بریده بود:

«چه زرنک...؟ لعنتی. چقدر زرنک است؟ بعدها قادر

بائبات هیچ چیز نخواهم بود ۱.

ایوانس نفس عمیقی کشید و خود را بجلوخم نمود ،
- خانم مراودن ، من گاهی هوس های عجیب و غریبی می کنم .
ممکن است درارضای یکی از این هوسهای نابجا نسبت بمن محبتی
بکنید ؟

خانم مراودن ، نگاه استفهام آمیز و خالی از سوء ظن خود
را باودوخت . ایوانس برخاست . پیاله خانم مراودن را برداشت
پیاله چای شوهرش را بجای آن گذاشت و گفت :

- هوس کرده ام که شما اینرا بنوشید و من هم تماشا کنم . ۱ .
نگاهشان باهم تلاقی کرد . ازچشمان زن چیزی درك نمیشد .
رفته رفته رنگ رخساره اش پرید . دست دراز کرد و فنجانرا
برداشت . ایوانس جلوی نفس خودرا گرفت . يك لحظه تصور کرد
که آنچه در باره این زن گفته و فکر نموده همه اشتباه محض و خیال
باطل بوده است .

زن پیاله را نزدیک لب برد سپس دريك لحظه و باحالتی پر
از نفرت خم شد و محتوی آنرا توی گلدانی که يك سرخس در آن
کاشته بودند خالی کرد . بعد راست نشست و بانگاهی جنگجویانه
بایوانس خیره گشت ؛
- خوب . . ؟

صدایش تغییر کرده و لحنش جسورانه و پر از تمسخر بود .
ایوانس با آرامی جواب داد ؛

- شما خانم مراودن ، زن بسیار زرنکی هستید فکر میکنم
می فهمید چه میگویم . احتیاج بتکرار ندارد . میدانید مقصودم
چیست ؟

- میدانم مقصودتان چیست ۱

لحنش قاطع و ازهر گونه توضیح عاری بود . ایوانس با رضایت خاطر
سرش را تکان داد . آری اوزن جسوری بود ، هرگز دوست نداشت
سر خود را بیاد دهد . ایوانس که خودرا بموفقیت کامل نزدیک
میدید پیاله خودرا بلب برد . جرعه ای بنوشید و گفت ؛

– تو در طول زندگانی ات ... شوهر.. شو .. شو ..

ناگهان قیافه اش تغییر کرد و بطرز بسیار خوف انگیزی از شکل افتاد. کوشید تا برخیزد و فریاد بکشد. اما بدنش منقبض گشت و رنگ پوستش ارغوانی شد. از صدای بزمین غلطید و تشنج سرپایش را فرا گرفت .

خانم مراودن روی او خم شده و لبخند زنان مراقب او بود لحظه ای بعد بالحن ملایم و آرامی گفت :

– تو فقط يك اشتباه کردی آقای ایوانس .! خیال کرده بودی که من می خواهم جرج را بقتل برسانم . چقدر تو احمق هستی؟ زن مدت يك دقیقه نشست و بان مرد از دنیا رفته خیره شد . سومین مردی که سر راه او قرار گرفته و مخل آسایش او گشته بود . باز لبخند زد . در آن موقع بیش از همیشه به شمایل مقدس شباهت داشت. آنگاه صدایش را بلند کرد و فریاد کشید،

– جرج: جرج . اوه، زود بیا . میترسم برای ما حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده باشد ...
بیچاره آقای ایوانس ...

از : جی. ویتد

مدرک

دیوید سارسکی، افسر پلیس سوار بر اتوموبیل از مقابل
نرده‌های مشرف بزمین مستور از چمن‌گذشت و در حالیکه نظم و
ترتیب باغچه و پاکیزگی خانه رادر دل تحسین می‌کرد مقابل در
ورودی توقف نمود.

هنگامیکه زنگ در را فشرده، طبق عادت دست بیفل خود
برد و از بودن هفت تیر در جای مخفی‌اش خاطر جمع گشت. مردی
که در را بروی او گشود چهره‌ای لاغر و استخوانی داشت، اما سارسکی
تا آنروز چشمانی برنگ قهوه‌ای و تا آن اندازه درشت و گویا
ندیده بود. در واقع، هیچکس با سانی باور نمی‌کرد که آن چشمان
نابینا باشند!

— آقای آبرناتی؟

— بله.

مرد نابینا بالحنی پراز ملاحظت وطنین‌دار ادامه داد:

— لطفاً.. شما؟

— سروان سارسکی، افسر دایره جنائی.

— اوه.. بله..

مرد لحظه کوتاهی مکث کرد و سپس گفت:

— البته، درباره حادته جرج کولینز است؟

این جمله در عین حال شکل استفهام نداشت، بنا بر این

سارسکی پاسخ نداد، آبرناتی در توری دار را گشود و گفت،
— بفرمائید سروان. لطفاً.

سارسکی بدنبال مرد نابینا وارد اطاق پذیرائی شد. اطاق بسیار زیبا و بطرز جالبی مبله بود. نیم پرده های پنجره ها آویخته و برای افسر پلیس این فکر را بوجود آورد که صاحب وساکن آن خانه احتیاج بنور ندارد. باینحال، آبرناتی پس از تعارف صندلی به سارسکی، بسوی پنجره رفت و برای روشن کردن اطاق نیم پرده ها را از هم باز نمود. آنگاه برای نشستن بطرف صندلی چرمی مخصوص خود رفت. در اینموقع سارسکی متوجه شد که آبرناتی عصای خود را در سمت راست صندلی و بطوریکه در دسترس باشد بدیوار تکیه داده است. چون وی درموقع باز کردن در و رفتن بسمت پنجره از عصا استفاده نکرده بود، سروان یقین کرد که مرد نابینا فقط در خارج خانه آنرا بدست میگیرد. آبرناتی سر صحبت را باز نمود:
— البته من در انتظار شخصی از طرف پلیس بودم آقای سروان دیدار شما برای من تعجب آور نیست.

و چون سارسکی ساکت ماند آبرناتی ادامه داد،

— معلوم است که در یک قضیه جنائی پلیس نزدیکان و شرکای قربانی را ببازجوئی می کشد.
در لبخندی که آبرناتی بروی افسر پلیس زد رنگی از اندوه دیده میشد،

— بهر حال، من یکی از آشنایان جدید جورج کولینز نبودم تقریباً مدت ده سال شریک او محسوب می گشتم.
سروان سارسکی که خود را کمی دست و پاچه احساس مینمود گفت:

— سالهای بعد از آن چطور آقای آبرناتی؟ آیا پس از انحلال شرکت ب معاشرت با کولینز ادامه دادید؟

— نه آقا، و، بدو دلیل؛ اول اینکه، هر چند من دوستان فراوان دارم، احساس میکنم که آنان بامن مانند قبل از نابینا شدنم رفتار نمیکنند. این طبیعی است، زیرا اعمال من با سابق فرق

کرده است.

- خوب. و دلیل دوم آقای برناتی؟

مرد نابینا بخنده افتاد و اولین بار بود که سارسکی خنده
اورا میشنید:

- اوه، با آنجاهم میرسیم سروان، باید بدانید که من آن مرد
را دوست نداشتم.

این گفته غیر منتظره افسر پلیس را اندکی ناراحت نمود و
گفت:

- بسیار خوب، میدانید، شایع است که شما در مورد از دست
دادن چشمانتان کولینز را مقصر میدانستید.

- نه. آن يك عمل عمدی نبود. من عقیده ندارم که جرج
کولینز میخواسته است بمن يك صدمه بدنی وارد سازد. هر چند
اگر او گاهی از شخصیت ثانی خود تبعیت نمیکرد من امروز نابینا
نبودم. این حقیقت امر است.

آبرناتی جلوی صندلی اش نشست و چنانکه گوئی با خودش
صحبت میکند بشرح واقعه پرداخت:

- ما برای انجام کاری بخارج شهر رفته بودیم. خیلی از
شب گذشته بود که عازم خانه شدیم. جرج خیلی مشروب نوشید،
او عادت بدی داشت و همیشه در حین انجام کار مشروب مینوشید.
من می خواستم رانندگی را بعهده بگیرم، اما جرج آدم کله شقی
بود و اتومبیل نیز باو تعلق داشت، بنا بر این من نمی توانستم کاری
بکنم. در آن حادثه حتی خراشی ببدن جرج وارد نیامد و اما من
خوب، بعدها شنیدم که پزشکان نجات مرا از مرگ يك معجزه
تلقی کرده اند. فقط دیدگانم را نتوانستند بمن باز دهند.

پس از اندکی سکوت سروان با آرامی گفت:

- خیلی متأسفم...

و اینها تنها کلماتی بودند که در آن لحظه توانست بر زبان

بیاورد.

آبرناتی بمقب صندلی اش تکیه نمود و لبخند زد:

— «متاسف نباشید، کوری من جبران شد آقای سروان .
اکنون نیز در زحمت نیستم و هر گاه فرصت دست دهد بدون برخورد
باشکال زیاد، گردش هم در اطراف شهر میکنم. شاید این مطلب را
باید اضافه کنم که جرج کولینز دربارهٔ پرداخت غرامت برای نقص
عضوی من لثامت از خود نشان نداد. وی همه مخارج مرا از قبیل
دستمزد پزشک و پول دارو و بیمارستان که مقدار قابل توجهی
بود تقبل کرد. جرج حتی در موقع انحلال شرکت بیش از سهم اصلی
من بمن پول داد و دفاتر حساب ما در این مورد گواهی میدهند .

با وجود اینها باید بگویم که جرج کولینز با این سخاوت
که در حق من نمود پولهای خود را دور نریخت . زیرا، اگر حمل
بر خود خواهی من ننمائی، این من بودم که پایه شرکت را گذاشتم و
باعث ترقی سریع آن شدم. در روز حادثه، شرکت نسبت به روزهای
اول تأسیس دهالی پانزده برابر ارزش داشت .

سروان سارسکی نتوانست اثر تلخی را که در بیانات اخیر
آبرناتی بود، از ورای آن لحن ملایم و وطنین دار احساس نماید .
آبرناتی ادامه داد:

— بله سروان، مقصود از این حرفها رسیدن به هدف مطلوب
است . می دانم، وظیفه شما پیدا کردن شخص یا اشخاصی است که
جرج کولینز را بقتل رسانیدند . بگوئید ببینم . . . آیا برگه ای
بدست آورده اید .؟

— بله آقای آبرناتی . و بعقیده من، آن برگه بهترین راهنمای
ما است .

مرد نابینا از جایش بلند شد :

— مرا عفو خواهید کرد سروان . من میزبان بیچاره ای هستم .
دوست ندارید چیزی بنوشید .؟

— نه، متشکرم .

آبرناتی در حالیکه بسمت بار کوچکی که در یکطرف اطاق قرار
داشت راه افتاده بود گفت :
— من خودم معمولاً در چنین ساعتی گلوئی تر میکنم . اگر با من

همراهی کنید خیلی ممنون میشوم. شراب بورین، براندی یا ویسکی اسکاچ و سودا، کدام را میل دارید؟

— حالا که اینطور است اسکاچ و سودا، متشکرم.

سروان از مهارت و چابکی مرد نابینا در مخلوط کردن مشروبات غرق حیرت شده بود. وقتی آبرناتی گیلاس در دست روی صندلی اش نشست پرسید:

— گفتید این برگه ای که بدست آورده اید خیلی مفید است؟

— اینطور فکر میکنم آقا، در واقع باید بگویم که مدرک فاطمی میباشد.

آبرناتی یخ گیلاس را بهم زد و ادامه داد:

— شاید چیزی از گذشته های دور و دراز چرج..؟

سروان خود را در صندلی جا بجا کرد:

— نه، در حقیقت این برگه را از صحنه قتل بدست آورده ام.

— یعنی قاتل آنرا بجا گذاشته؟

— بله!

— اثر انگشت اسف سروان؟

— نه، قاتل دستکش داشته است.

— با وجود این شما گفتید که يك مدرک قاطع.. آیا يك شیئی است؟

— بله، يك شیئی است.

— متشکرم. پس این شیئی چیز است که مستقیماً بيك امر

مخصوص و یا منحصر بفرد اشاره میکند..؟

— منحصر بفرد؛ نه، میتوان گفت بيك دسته مخصوص.

— بنا بر این قاتل میبایستی خیلی بی احتیاطی کرده باشد

سروان. بجا گذاشتن چنین مدرکی برای شما از طرف قاتل

خیلی احمقانه است.

— نه، توجه کنید. او نمیداند که چنین برگه ای بجا گذاشته

است. شاید هم بتوانم بگویم که وی یقین دارد آنرا همراه خود

برده است!

مرد نابینا سر خود را تکان داد و لبخندی زده گفت:

— می ترسم اصلا منظور شمارا درك نكرده باشم .
سروان سارسكي براي گذاشتن ليوان بروی ميز خم شد و در
آن حال گفت:

— آقای آبرناتی، قاتل جرج کولینز بعلمت حادثه‌ای که چند
ساعت قبل از انجام قتل اتفاق افتاده شناخته خواهد شد . چیزی
که شاید بنظر برسد اصلا ارتباطی با قتل نداشته است. آیا باید
توضیح بدهم؟
— لطفا..

— قبل از هر چیز، اجازه بدهید سئوالی بکنم. آیا خاطر تان
هست که یکی از پاهای جرج کولینز مصنوعی بود. ؟ آنطور که من
شنیده‌ام علت آنهم آسیبی بود که سالها پیش در يك بازی فوتبال
بپای وی وارد گشته است.

— بله سروان میدانم. اما گمان میکنم که وی هرگز از پای
مصنوعی‌اش رنج نمیبرد.

— قاعدتا همینطور است. اما صبح روزی که جرج بقتل
رسید، هنگام رام کردن يك اسب همان پای ناقصش صدمه دیده و
درد میگیرد. ما اینرا میدانیم وعده زیادی هم که آنروز او را دیده
بودند شهادت داده‌اند که با عصا راه میرفته است. حتی ما محلی را
هم که عصا را از آنجا خریده است کشف کرده‌ایم . يك فروشگاه
نزدیک بحایگاه رام کردن اسب

آبرناتی در حالیکه بفکر فرورفته بود جرعه بزرگی از
گیلاس خود نوشید، لکن چیزی نگفت. سروان ادامه داد:

— اکنون، آنطور که از اوضاع واحوال برمیآید، قاتل بنحوی
وارد محل سکونت جرج شده است. جرج تنها زندگی میکرد. قاتل
تا ساعت نه شب که جرج بخانه رفته انتظار میکشد، آنوقت، بمحض
اینکه جرج پا بدرون خانه میگذارد قاتل حمله نموده و ضربه سریع
و کشنده خود را وارد میسازد.

مرد نابینا سر خود را تکان داد:

— بله شرح واقعه را دربخش اخبار شنیدم.

- درست است. اما یکی دو فقره از مطالب پخش نشد. اول اینکه بدلا یلی بین ضارب و قربانی اش کشمکش در گرفته است و بهم ریختن چند گلدان در محل وقوع جنایت یکی از آن دلایل است. لکن کشمکش زیاد ادامه نیافته، زیرا همانطور که گفتم ضربه اول خیلی مهلك بوده است، ولی مسلما جرج قاتل خود را شناخته و حتی از خود دفاع هم نموده است.

دوم اینکه، و این خیلی مهم است آقای آبرناتی، دوم اینکه ما یقین داریم که قاتل نیز مسلما با عصا راه میرفته است. ۱. آبرناتی با صدای بلند خنده را سرداد؛

- چطور سروان؟ این موضوع را از کجا کشف کردید؟

- خیلی ساده آقای آبرناتی. در کنار جسد يك عصا پیدا کردیم. اما آن عصای جرج کولینز نبود. ۱. بنابراین حتما متعلق بقاتل وی بوده است؟

- اوه.. فهمیدم. فکر میکنید که در تاریکی و یا در اثر حواس پرتی.

- بله.. حواس پرتی، آقای آبرناتی، نه تاریکی، کولینز بوسیله کلید داخل گاراژ چراغ بالای در ورودی را روشن کرده بوده است. بعقیده ما، وی قبل از اینکه بتواند در را ببندد مورد حمله واقع شده بنابراین صحنه جنایت تاریک نبوده است.

چهره سریع التائیر مرد نابینا درست در روی سروان سارسکی قرار نداشت، روشنائی اطاق هم با اندازه کافی نبود. با اینحال سروان مطمئن بود که تغییری در قیافه آبرناتی پیدا نشده است. وی فقط لبخند میزد، آنهم خیلی جزئی..

- نه آقای آبرناتی. آنجا تاریک نبوده است و با وجود این قاتل اشتباها عصای مقتول را بر میدارد. البته. این يك اشتباه جبران ناپذیر بوده است. میدانید که عصاها رنگهای مختلف دارند. عصای جرج کولینز سیاه رنگ بوده است، اما عصائی که در کنار جسد وی بدست آمد سفید رنگ بود. از نوع عصا های سفید مخصوص اشخاص نابینا.

سروان سارسکی با حساس خودداری آبرناتی اعتراف داشت. هنوز لبخند جزئی از چهره مرد نابینا محو نشده بود و دست چپ وی که گیلان مشروب را نگاه داشته بود نمیلرزید. لکن دست راست وی، همانطور که روی دسته صندلی قرار داشت بایک حرکت بی اراده بسوی عصائی که بدیوار تکیه داده بود پیش رفت. ۱.

سروان سارسکی، با لحنی آمیخته بترحم و رقت قلب نسبت بمرد نابینا، قضیه را خاتمه داد،

- بله آقای آبرناتی. اکنون میدانید.. عصای نزدیک بصندلی

شما سیاه است.؟

پایان.

از : داشیل هامت

خانه

خیابان تارك

در تعقیب مردی بودم و بمن گفته بودند که او در خیابان «تارك» زندگی میکند. اما شماره خانه‌اش را نمیدانستم. بعد از ظهر يك روز بارانی دست بكار تفحص خانه‌ها زدم زنك دريك يك خانه‌ها را فشرده و بکسی که در را باز میکرد میگفتم:

- من کارمند امور قضائی ولینکتون و بر کلی هستم، هفته قبل خانم میانه‌سالی که یکی از مراجعین ما میباشد از پله اتوبوس افتاده و بسختی مجروح گردیده.

در میان شهود حادثه مرد جوانی بوده که نام او را نمیدانستم اما بما گفته‌اند که در این حوالی زندگی میکند.

آنکاه بدنبال این افسانه پردازى مشخصات مرد مورد نظر را شمرده و سؤال میکردم آیا چنین شخصی را میشناسید یا نه؟
در سراسر یکطرف خیابان همه جوابها منفی بود.

خانه های سمت دیگر را شروع کردم..

خانه اول نه.. خانه دوم نه.. خانه سومین و چهارمین و..

ابتدا که زنك پنجمین خانه را فشردم خبری نشد. دوباره زنك زد. تازه داشتم یقین پیدا میکردم که کسی در خانه نیست، اما ناگهان دستگیره با هستگی چرخید و پیرزن کوچک اندامی در را باز کرد. این زن بسیار لاغر بود، يك بافتنی نیمه کاره خاکستری رنگ در دست داشت و چشمان ضعیفش را در پشت يك عینك دوره طلایی با مسرت بهم میزد.

زن پیر با صدای ظریف و دوستانه‌ای گفت:

- عصر شما بخیر... امیدوارم شما را در انتظار نگذاشته باشم.
من همیشه قبل از باز کردن دراز پنجره سر میکشم، خوب، این از
کم رویی یا از ترس ما پیرزنها است.
زبان بعدر خواهی گشودم؛

- اگر شما را ناراحت کردم معذرت میخوامم... اما..
- لطفا بفرمائید تو.

- نه.. فقط میخوام اطلاعاتی از شما کسب کنم. خیلی وقت
شمارا نخواهم گرفت.

- پیرزن دوباره گفت؛

- میل دارم حتماً بیایید تو.

و بعد با لحنی جدی امامهر آمیز ادامه داد؛

- اوه... بدون شك تا حالا جای من سرد شده...
بیایید تو.

ناچار بدنبال او يك راهروی باریك را طی کرده داخل
اطاق گشتم. بمحض ورود ما مردی که نشسته بود برخاست. او نیز
پیراما بتن داشت و تنومند بود و ریش تنك و سفیدی چانه اش را
می پوشانید.

زن رو بمرد نموده گفت؛

- توماس.. ایشان آقای.. بلافاصله خودم را معرفی کردم؛

- تراسی.

همیشه در چنین مواردی خود را باین اسم می نامیدم، لکن
در آن لحظه احساس شرمندگی نمودم، چه بتصور من دروغ گفتن
به آن اشخاص شایسته نبود. نام آنها «کوایر» بود و زن و شوهر
مهربانی بنظر میرسیدند..

هر گاه زن می خواست سر صحبتش را با شوهرش باز کند
اورا توماس خطاب می کرد و چنان این کلمه را در دهان خود می -
گرداند که گویی میخواهد مزه اش را درك کند.

شوهر نیز زن را با عنوان عزیزم صدا کرده و در مدت کوتاهی
دوبار برای گذاشتن يك بالش بیشت سر او بخود زحمت داد.

- عصر شما بخیر... امیدوارم شما را در انتظار نگذاشته باشم.
من همیشه قبل از باز کردن دراز پنجره سر میکشم، خوب، این از
کم رویی یا از ترس ما پیرزنها است.

زبان بعدر خواهی گشودم؛

- اگر شما را ناراحت کردم معذرت میخواهم.. اما..

- لطفا بفرمائید تو.

- نه.. فقط میخواهم اطلاعاتی از شما کسب کنم. خیلی وقت
شمارا نخواهم گرفت.

- پیرزن دوباره گفت؛

- میل دارم حتماً بیائید تو.

و بعد با لحنی جدی امامهر آمیز ادامه داد؛

- اوه... بدون شك تا حالا جای من سرد شده... .

بیائید تو.

ناچار بدنبال او يك راهروی باریك را طی کرده داخل
اطاق گشتم. بمحض ورود ما مردی که نشسته بود برخاست. او نیز
پیژاما بتن داشت و تنومند بود و ریش تنك و سفیدی چانه اش را
می پوشانید.

زن رو بمرده نموده گفت؛

- توماس.. ایشان آقای.. بلافاصله خودم را معرفی کردم؛

- تراسی.

همیشه در چنین مواردی خود را باین اسم می نامیدم، لکن

در آن لحظه احساس شرمندگی نمودم، چه بتصور من دروغ گفتن
به آن اشخاص شایسته نبود. نام آنها «کوایر» بود و زن و شوهر
مهربانی بنظر میرسیدند..

هر گاه زن می خواست سر صحبتش را با شوهرش باز کند

اورا توماس خطاب می کرد و چنان این کلمه را در دهان خود می -

گرداند که گویی میخواهد مزه اش را درك کند. ۱

شوهر نیز زن را با عنوان عزیزم صدا کرده و در مدت کوتاهی

دوبار برای گذاشتن يك بالش پشت سر او بخود زحمت داد.

قاعدتاً می‌بایست قبل از طرح سؤال خود با آنها يك فنجان چای بنوشم . وقتی موضوع زن میانه سال و حادثه پرت شدن وی را از اتوبوس مطرح ساختم خانم کوایر بادقت خاصی گوش می‌داد . بالاخره صحبت را بمشخصات مورد نظر رساندم . گفت : - تو ما را بنظر تو این همان مردی نیست که در آن خانه نرده دار می‌نشیند...؟ همان مردی که همیشه مثل آدمهای مریض است ؟ . پیرمرد پس از لحظه‌ای فکر قرق‌کنان گفت ، - او موهایش سیاه نیست ...؟ - او ... من ، فراموش کردم . اما موهای آن جوان سیاه است ... نه ، حتماً این او نیست .

آنوقت پیرمرد پای مرد دیگری را که در آن نزدیکی زندگی می‌کرد بمیان کشید . زن و شوهر پیر مدتی درباره این یکی که بنا بر گفته آنها دارای قد بسیار درازی بود بحث کردند و می‌کوشیدند ثابت کنند که مرد مورد نظر من همان او است .

هو تاریك شد . پیرمرد چراغ پایه‌بلندی را روشن کرد . دایره زردرنگی از نور بالای سر ما را فرا گرفت اما از اطراف اطاق تاریك ماند .

من دیگر توقع نداشتم که بتوانم از آن زن و شوهر اطلاعاتی کسب کنم . لکن جایم راحت و مخصوصاً سیکاری که پیرمرد بمن داد خیلی مطبوع بود . یکمرتبه تماس شیئی سردی را پشت گردنم احساس کردم ؛

- بلند شو! بایست .

از جا برنخاستم . فلج شده بودم و نمی‌توانستم . همان‌طور نشسته و بزن و شوهر خیره گشتم . نمی‌بایست اینجا این قضیه پیش می‌آمد . خانم کوایر مثل اول ببالشها تکیه داده و هنوز چشمانش بطرزی دوستانه برق می‌زد . پیرمرد ریش سفیدش را می‌جنبانید و دود سیکار را از سوراخهای بینی‌اش بیرون می‌فرستاد . من بچرت افتاده بودم و خیال می‌کردم آنها هنوز در حال بحث و مذاکره‌اند و چیزی اتفاق نیفتاده .

- پاشو .. آ

آن شیئی سرد گوشت گردنم را بسختی فشار داد . لاجرم
برخاسته ایستادم . صدای خشنی از پشت سرم بگوش رسید ،
- جیبهایش را بگردید .

پیرمرد بادقت سیکارخود را پائین گذاشت . بسوی من آمد
و بسراپایم دست کشید . ازاینکه نزد من اسلحه نیافت خوشحال شد
محتویات جیبم را خالی کرد و بجای خود بازگشت .

صدای خشن فرمان داد :

- رویت را برگردان آین طرف .

رویم را برگرداندم و با مردی سی و پنج ساله بلندبالا و درشت
استخوانی مواجه گشتم ، این مرد صورتی زشت ، گونه هائی فرورفته و
لك و پیس فراوانی داشت .

چشمهایش برنگ آبی روشن و کلاه نرمی بر سر گذاشته بود
از من پرسید :

- مرا میشناسی ؟

- نه !

- دروغ میگوی !

دنباله حرف را نگرفتم . مرد هفت تیری در دست میفشرد .
وی ادامه داد :

- خوب .. بزودی و قبل از اینکه کارت را بسازم مرا خواهی
شناخت ! .

«هوك»

صدا از پشت دزی که پرده بآن آویخته بودند بگوش رسید
صدای يك زن جوان که مانند آهنگ موسیقی کشش داشت ،

- هوك . بیا اینجا .

مرد زشت رو فریاد کرد :

- چه میخواهی ؟

- او اینجا است .

- بسیار خوب .

هوك روبزن وشوهر پير کرده گفت:

— مواظب اين دلگك باشيد.

پير مرد از جايي درميان كت و پيراهن سفيد آهازده اش يك هفت تير سياه و بزرگ بيرون كشيد. مثل اينكه دستش باسلحه آشنا بود. خانم كواير لبخندي بمن تحويل داد و گفت:

— بفرمائيد بنشينيد، آقاي تراسي!

ومن نشستم.

صدای تازه‌ای از پشت پرده بگوشم خورد، يك صدای مردانه

و كشيده بالحن تعليم يافته انگليسي:

— چه خبر است هوك؟

— خيلي خبرها.. بتو خواهم گفت. بدنياال ما هستند. چند

دقيقه قبل از خانه خارج شده بودم وقتي بنخيابان رسيدم مردی را ديدم كه بنظرم آشنا آمد. او پنج سال قبل در فيلادلفيا يامن روبرو شده بود. اسم او را نميدانستم اما چهره اش را بخاطر دارم. او عضو اداره كل آگاهي است. بخانه برگشتم و با «الويرا» از پنجره مواظب او شديم. او بهمه خانه‌هاي آن طرف خيابان سرزد و از ما كنين آنها سئوالاتي نمود. بعد با اين طرف آمد و پس از چند لحظه زنگ اينجا را فشرده.

پير زن گفتم او را داخل كند تا ببينم حرفش چيست. او در باره زني كه از اتوبوس پرت شده آسمان ريسمان بافت. خوب، او محل ما را يافته و ما را بدام مياندازد. بنا بر اين الان كلك او را خواهم كند ابتدا خواستم منتظر بشوم تا تو بيايي اما ترسيدم او از اوضاع بو ببرد.

صدای انگليسي:

— تو نميبايست خودت را نشان ميدادي. ديگران حتماً

مواظب او ميشدند.

صدای هوك:

ديگر چه؟ موضوع اين است كه او همه ما را شناخته. در اين

صورت چه فرق مي كند؟

صدای انگلیسی،

- ممکن بود خیلی فرق کند عمل احمقانه‌ای کرده‌ای.

هوك فریاد کشید؛

- احمقانه.. ها؟ تو همیشه از اینکه کارهای دیگرانرا احمقانه

میدانی خودت را بدر دسر میاندازی. بجهنم.. خوب پس باید در
این میان بحرف کی گوش کرد؛

صدای زن جوان؛

- هوك.. بخاطر خدا دوباره از سر نگیرید!

صدای خش و خش کاغذ و مرد دیگر؛

- خوب.. در اینکه این مرد کار آگاه است حرفی نیست اینهم

کارت شناسائی اش..

صدای زن؛

- خوب.. حالا باید چه کرد؟

صدای هوك؛

- جوابش آسان است. سرش را زیر آب میکنیم و آنوقت..

صدای زن؛

- و آنوقت خود را بدست گاز میسپیریم!

صدای هوك آمیخته بتحقیر؛

- اگر او را نکشیم سروکارمان با اطاق گاز نخواهد بود؟

فکر نمیکنید این مرد از همه کارهای ما درلس آنجلس سردر آورده؟

صدای مرد دیگر؛

- تویك الاغ هستی هوك!

خوب، فرض کنیم او از قضایای لوس آنجلس مطلع است. آیا

عاقلانه است که یقین داشته باشیم که همکارانش از بودن او در این

خانه مطلع نیستند و یا آنها باندازه‌ار از کار ما خبر دارند؟ کشتن

او بیفایده است. کاری که باید بکنیم اینست که دست و پایش را بسته

و همینجا زندانش کنیم. مشکل تا فردا دستیارانش برای جستجو

باینجا بیایند.

نسبت بصاحب لهجه انگلیسی احساس حق شناسی کردم. این کسی بود که بهر حال به مساعدت من برخاسته و می کوشید تا لاقل مرا زنده بگذارد!

دوباره فریاد هوك بلند شد:

- بگذار چیزی بتو بگویم برادر. باید حساب این مردك را رسید. تو هر چه میخواهی و راجی کن، اما من می خواهم سرم را سالم نگاه دارم و تا این یارو زنده است این امر ممکن نیست! صدای زن آمیخته بنفرت:

- اوه هوك. منطقی باش!

لاقل برای خودت حساب کن توفقط يك زبان سرت میشود و من هم اکنون با آن زبان باتو صحبت خواهم کرد. اگر میخواهی از حالا تا وقت عزیمت ما خود را وادار بعمل احماقانه ای بکنی این سه جمله را سه بار تکرار کن و اگر او بمیرد منم خواهم مرد، حتی اگر چنین جمله ای در انجیل هم نباشد. آنرا بگو، زیرا در این صورت کاملاً و صحیح و بجا است!

زمان درازی سکوت برقرار شد. بالاخره وقتی يك صدا سکوت را شکست مثل اینکه پهلو ی گوشت تیر شلیك کرده باشند از جا پریدم. این صدای مطمئن و پیروز مردی بود که انگلیسی حرف میزد:

- ابتدا پیرزن و پیر مرد را از اینجا دور میکنیم. هوك تو مواظب میهمانمان باش تا من اسناد را بر میدارم دست و پایش را ببند تا کمتر از نیم ساعت دیگر خواهیم رفت. آنوقت هوك ترشرو و اخم کرده داخل اتاق شد. هفت تیرش را رو بمن گرفت و بزنی و شوهر پیر گفت:

- او شمارا می خواهد!

توماس و زنش برخاسته با طاق دیگر زفتند. هوك بطرف دربرگشت و طنابهای قرمز و پشمی پرده سنگین را باز کرد. آنگاه مرا به پشتی صندلی بلندی که روی آن نشسته بودم محکم بست. در آخر کار بالش کوچکی برداشت و يك گوشه آن

را بدهان من فرو کرد و بقیه اش را بصورت تم طناب پیچ نمود. در همان
موقع صدای دری که بنیابان راه داشت بگوشم رسید و آهنک قدم-
های سبکی روی پله ها طنین انداخت.

هوك بجهت صدای قدمها خیره شده بود. عاقبت چشمان
آبی رنگش حالت محیلا نه ای گرفت و فریاد کرد:
- الویرا.

صدای زنانه از پشت پرده پاسخ داد،

- چه میگوی؟

- بیا اینجا.

- نه. بهتر است نیایم. اونیا ید!

هوك از جا در رفت؛

- لعنت باو بیا اینجا.

او داخل شد و مستقیماً بسمت دایره روشنائی چراغ پیش آمد.

دختری باریک اندام بود، موهای بلندش بیست ساله، چهره اش را در میان
گرفته بود. چشمان دودی رنگش از دور مر اس ته زاء می کرد. دهان سرخش
بمن میخندید و دندانهای نوک تیزش را نمایان می ساخت. اوزیبا بود
به زیبائی شیطان و دو برابر خطر ناک تر از شیطان!

هیكل بزرگ من که با طناب قرمز بصندلی بسته شده بود

بالش سبز رنگی که گوشه اش در دهان من قرار داشت او را بخنسده
انداخت. سپس روبه هوك کرد و پرسید؛

- چه میخواهی؟

هوك دزدکی نگاهی بسقف اطاق انداخت و هنوز طنین قدم-

هایی از بالا بگوش میرسید، آنگاه با آرامی بدخترك گفت؛

- خوب پس تکلیف حسابمان چه میشود؟

چشمان دخترك نشاط خود را از دست دادند؛

- یکصد هزار دلار پیش اوست. توجه خیال میکنی؟ يك

سومش باید سهم من بشود.

- خیال میکنم بتوانیم همه یکصد هزار دلار را بدست بیاوریم!

- چطور...؟

- بعهده من بگذار بچه جان. اگر ترتیب کار را بدهم تو همراه من خواهی آمد...؟ میدانی که نسبت بتو مهر بان خواهم بود.
دخترك لبخند زد. آن لبخند بنظر من موهن بود اما مثل اینكه هوك از آن بدش نیامد :

- اما هوك.. ما نمیتوانیم اینکار را بکنیم. حتی اگر تو بخواهی نمیتوانیم. من او را می شناسم. من هرگز با چیزی که باو تعلق دارد فرار نخواهم کرد، زیرا یقین دارم که تازنده است دست بردار نخواهد بود ..

هوك لبهای خود را ایسید. ظاهراً معلوم بود که دوست ندارد با صاحب آن لهجه انگلیسی در بیفتد. اما تمایل او برای تصاحب دختر بیشترش از آن مرد بود :

- من اینکار را میکنم. منظورت را میفهمم بچه جان. تکلیفش را روشن میکنم. خوب، در آن صورت با من خواهی آمد ؟

دختر دستهایش را بسوی او دراز کرد. چه-ره زشت هوك از خوشحالی داغ و سرخ شد. اما من همانطور که بصندلی بسته شده بودم با خود میاندیشیدم که بازی کردن با يك گالون نیترو گلیسرین بمراتب كم خطر تر از بازی کردن با آن دختر است .
هوك گفت :

- خوب.. این قرار ما ..

اما ناگهان حرف خود را قطع کرد در اطاق دیگر آهنگ قدم- هائی طنین انداخت و صدای انگلیسی از میان در بگوش رسید . اینبار صدا آمیخته بخشم و غضب بود :

- این دیگر واقعاً خیلی بد است. يك لحظه نمیتوان شمارا بحال خود گذاشت. فوراً کارها را خراب میکنید. الویرا، کی گفت بروی آن اطاق و خودت را با این کار آگاه نشان بدهی ؟

برقی از ترس در چشمان دودی رنگ دختر درخشید و ناپدید شد، آنوقت با خود نمایی گفت :

- آن گردن کلفت وزر در نکت را بدون سر ك کشیدن و مراقبت دیگران هم میتوانی برای خود نگاه داری .۱.

پرده از هم باز شد. من سرم را برگرداندم تا مردی که باعث زنده ماندنم بود ببینم. مردی بود کوتاه قد و چاق که لباس شیکی پوشیده بود و یک کیف سفری هم در دست داشت .
موقعیکه صورتش داخل دایره نورانی چراغ گردید متوجه شدم که یک قیافه چینی است . ۱۱

یک مرد چینی کوتاه قد و چاق و لباسی که بر تن داشت درست مثل لهجه اش تمام عیار انگلیسی بود .
مرد چینی رو به دختر کرده گفت :
— موضوع رنگ و نژاد در کار نیست، بلکه عقل و شعور را باید در نظر گرفت .

چهره اش مانند یک ماسک گرد و زرد رنگ و لهجه اش همان حالت کشیده و بدون هیچانی را داشت که قبلاً هم شنیده بودم. او نیز مسلماً با اندازه هوك زشت قیافه بوده و اسیر زیبایی شیطانی الویرا شده بود، گوا اینکه شك داشتم دخترك بتواند وی را هم مانند هوك دست بیا نندازد .

مرد چینی گفت :

— هیچ لزومی نداشت که این کار آگاه حتی بکنفر از ما را اینجا ببیند .

آنگاه با چشمان موربش که مانند دودانه سیاه بود نگاهی بمن کرده ادامه داد :

— کاملاً امکان دارد که او هیچیک از ما را نمیشناخته است .
اینکه خود را با و نشان دادیم جز دیوانگی نیست . هوك عزیز
— بجهنم، تایی، دست از این وسواس بردار، من او را میکشم
و این بهمه چیزها خاتمه میدهد .

مرد چینی سرش را تکان داد .

— کشتن در کار نیست. اگر هم باشد يك کشتار درست و حسابی خواهد بود. حتماً مقصودم را می فهمی . . . ؟؟
هوك مقصود او را درك کرده بود و من در دل خود دوباره از

آن مرد چینی تشکر کردم .

آنکاه دخترک زیبای شیطان صفت نیش خود را زد :

هوک همیشه میخواهد کاری صورت دهد و هیچوقت هم قصد

ندارد آن کار را بانجام برساند .!

صورت هوک سرخ شد و قولی را که بدخترک داده بود بخاطر آورد . اودختر را خورده داشت ، اما در واقع خودش بازیچه او شده بود . نفوذ او نسبت به الویرا از نامردی و جبن خودش بمراتب کمتر بود .

هوک ناگهان بمرد چینی نزدیک گشت ، باقد بلند خود جلوی او ایستاد و بصورت گرد زرد رنگش خیره شد :

تای . من از این بازیهای تو خسته و کسل شده ام . مثل اینکه تو خودت را سلطان و فرمانفرمای ما میدانی . من میخواهم ..

هوک دچار تردید گشت و ساکت شد . تای بانگاہ سخت و تیره خود باومینگریست . هوک لبهایش را جمع کرد و خود را عقب کشید . عرق من خشک شد . مرد زرد پوست دوباره پیروز گشته بود . اما دختر را از یاد برده بودم ، او اکنون میخندید و خنده اش مثل یک چاقو بجگر هوک مینشست .

هوک فریادی کشید و مشت محکم سی حواله چهره پهن مرد چینی کرد . فشار مشت او تای را با آن طرف اطاق پرتاب نمود و وی به پهلو افتاد ، اما قبل از افتادن یک هفت تیر در دستش بود . با صدایی سردتر از مرک گفت :

بالاخره باید حسابمان را تصفیه کنیم حالا قبل از اینکه من برخیزم هفت تیرت را بیانداز زمین .

هوک که هفت تیر خود را تا نیمه بیرون کشیده بود ، آنرا روی کف اطاق انداخت . وقتی تای برپا ایستاد بدن هوک سفت و خشک شده بود . نگاه الویرا سرشار از تحقیر اما آمیخته با امید بود .

آنوقت موضوعی برای من کشف گردید . چیزی تغییر کرده بود و این تغییر بدون شك در آن قسمت از اطاق که دخترک ایستاده بود روی داده بود .!

کوشیدم موضوع را در ذهن خود روشن کنم و این مطلب طولی نکشید. در آن قسمت اطاق، روی میز، قبلا مقصداری کتاب و مجله دیده بودم و اینک آنها وجود نداشتند. کیف سفری تالی کنار میز دیده می شد و این کیف، حتماً کتابها و مجلهها را در خود جای داده بود.

پس، الویرا، دخترک زیبای زردنک از فرصت کوتاه هنگام مناقشه هوک و تالی استفاده کرده و یکصد هزار دلار اسنادبهدار را از کیف خارج و کتابها و مجلات را جای آنها گذاشته است. ۱. خوب، حالا غنیمت کجا است؟

پشت میز نیمکت درازی قرار داشت که پارچه قرمزی روی آن تا زمین رسیده بود. نگاهم را از نیمکت متوجه دخترک نمودم. وقتی نگاه الویرا با من تلاقی کرد دیدگانش از نشاط برق می زد ...

غنیمت زیر نیمکت بود. ۱.

در این موقع مرد چینی هفت تیرهوک را در جیب خود گذاشته و داشت با او صحبت می کرد؛
- اگر در این موقع که می خواهیم اینجارا ترک کنیم بتوا احتیاج نداشتم کلکت را می کردم.

حالا يك شانس دیگر بتومی دهم.

بعد رو بدخترک کرده پرسید؛

- بگو ببینم، آیا تو این افکار احمقانه را توی کله هوک

جاداده ای؛ الویرا بخنده افتاد؛

- هیچکس نمی تواند فکری را باو تلقین کند.

- شاید راست بگوئی.

تالی کیف سفری را برداشت، آنگاه هفت تیرهوک را از جیب

در آورد و گفت؛

- بیا هوک این هفت تیرتو. حالا دیگر باید برویم. پیر مرد

وزنش تکلیف خود را می دانند. آنها بشهری خواهند رفت که اسمش

را جلوی این کارآگاه بزبان نمی آورم فعلا منتظر ما هستند و

باید سهمشان را بدهیم . زیاد نباید در انتظارشان گذاشت . قاعدتاً آنها می‌بایست نزد من بگوشه و کنایه حرف بزنند ، اما خیلی صریح صحبت می‌کردند . در پایان مذاکرات از کنار من گذشته و بدون اینکه بمن نگاه کنند اطاق را ترك نمودند .

چند دقیقه بعد ناگهان مرد چینی در اطاق ظاهر گشت . روی پنجه و بسرعت بطرف من می‌آمد . يك چاقوی باز در يك دست و يك هفت تیر در دست دیگرش دیده می‌شد . این همان مردی بود که من را از مرگ نجات داده و من خود را مرهون او دانسته بودم . ۱

تای روی من خم شد و چاقو را حرکت داد . یکی از طنابها که مرا بصندلی بسته بود سست گشت . نفس خود را باز یافتم . مرد چینی نزدیک گوشم زمزمه کرد :

هوك مراجعت خواهد نمود ! و از اطاق خارج گشت در سه قدمی من يك هفت تیر روی قالی دیده می‌شد !

در بسته شد و من تنها ماندم . تای یکی از طنابها را بریده و دست مرا آزاد کرده بود اینك می‌توانستم بدن خود را کمی حرکت بدهم ، اما هنوز تا آزادی خیلی فاصله داشتم .

زمزمه او «هوك مراجعت خواهد نمود» هنوز در گوشم انعکاس داشت و مرا تحريك می‌کرد که همه قوای خود را بکار اندازم . اکنون می‌فهمیدم که چرا مرد چینی برای زنده ماندن من پافشاری می‌کرد . من برای او بمنزله سلاحی بودم که هوك را از سر راهش بر میداشتم . مرد چینی می‌دانست که هوك برای کشتن من مراجعت خواهد کرد ، بنا بر این يك هفت تیر در دسترس من گذاشته بود و طنابها هم شل کرده بود ، اما باندازه‌ای که تا من بتوانم خود را آزاد کنم فرصت ترك خانه را نداشته باشد !

مهم این بود که قبل از آمدن هوك بتوانم هفت تیر را بچنگ آورم .

در همان لحظه که در باز شد من بازوی راست خود را کاملاً از بند رها کرده و بالش را از دهان دور ساخته بودم . اما سایر اعضا به در

بند بود . ناگهان خود را باصندلی بجلو برتاب نمودم . قالی ضخیم بود ، بصورت سرنگون گشتم و صندلی هم روی من افتاد اما توانستم هفت تیر را قاپ بزدم . در روشنایی کمرنگ اطاق مردی بسوی من می دوید و اسلحه بی دردستش برق می زد .

من آتش کردم !

بصدای تیر من ، مرد دودستش را روی شکم گذاشت ، خم شد و نقش بر زمین گردید .

کارهوك تمام شد ، اما هنوز همه چیز بیابان نرسیده بود .

دخترک اسناد بهادار را دزدیده و آنها را زیر نیمکت پنهان ساخته بود او حتماً قصد داشته که برای برداشتن آنها مراجعت کند . لکن هوك برای کشتن من زودتر ب فکر مراجعت افتاده و نقشه الویرا را برهم زده است . چه بهتر که اینک دخترک می تواند تاي چینی را قانع کند که هوك باو حقه زده و اسناد را دزدیده است . بهر صورت آنها اینک برمی گردند . با اینکه تاي میدانند که من اسلحه دارم از یکصد هزار دلار چشم نخواهد پوشید .

من آخرین طنابها را از خود باز کرده و بسوی نیمکت رفتم . اسناد زیر آن بودند . (بسته) آنها را به چهار دسته بسته و نوار پیچ کرده بودند . بسته ها را زیر بغل زده بسوی مرد مقتول رفتم هفت تیرش را برداشته و داخل راهروی تاریک شدم .

فکری که ب سرم رسید مرا متوقف کرد . ترك نمودن خانه احمقانه اسخ . این هدان کاری است که آنها توقع دارند و قطعاً در کیمین من هستند . تصمیم گرفتم آنقدر صبر کنم تا آنها از نرفتن من خسته شوند . نزدیک در خروجی ، راهرو از انعکاس چراغهای خیابان کمی روشن شده بود . در کنار پله ای که بطبقه بالا می رفت يك زاویه کاملاً تاریک وجود داشت . خود را باین زاویه کشانده با انتظار ایستادم .

من دو اسلحه داشتم ، يك تیر شلیک کرده بودم . گلوله های دیگری باقی مانده بود که احتمالاً بکار من می آمد . . . مگر اینکه . . . کمر هفت تیری را که تاي بمن داده بود باز کرده و پشت توپک

آنرا باسرافنگشت لمس نمودم، فقط يك پوکه در آن قرار داشت!
تای فقط يك فشنگ در اختیار من گذاشته و آنهم همان فشنگی
بود که هوک را از پای در آوردم، چینی ناقلا؟.

هفت تیر هوک را هم باز کردم آنهم خالی بود!
تای قبل از اینکه آنرا به هوک پس بدهد خالی کرده بود •
من در تله گیر کرده بودم • تنها و بدون اسلحه، در خانه عجیبی که
ممکن بود هر لحظه دو نفر برای کشتن من داخل آن بشوند • •
ناگهان بیاد اسناد افتادم • آنها بهترین سلاحی بود که
می توانستم بکار برم و بهترین راه استفاده از این اسلحه پنهان ساختن
آن اسناد بود!

از پله ها بالا خزیده و بدنبال محلی برای پنهان کردن اسناد
به تلاش افتادم • یکمرتبه پنجره ای باز شد و هوای آنجا را بجزریان
انداخت • حالا هیچ کاری نمی توانستم بکنم، مگر اینکه بسته های اسناد
را از پنجره پرتاب کرده و باقیبال خود را امیدوار کردم • فوراً بالشی
از تخت خواب برداشته و رویه سفید آنرا که شکل کیسه بود در آوردم
اسناد را در آن گذاشته بسوی پنجره رفتم • بیرون تاریک بود • دوست
نداشتم بسته را بجایی بیاندازم که جاب توجه کند، آن پنجره بيك حیا
طباریک باز میشد و در آن خانه ای بود که با خانه ای که من در آن
قرار داشتم هم ارتفاع بود • بام آن خانه خیلی از من فاصله نداشت •
کیسه را روی آن بام انداختم •

آنگاه چراغ اطاق را روشن کرده، سیکاری آتش زدم و در
انتظار حوادث بروی تخت خواب نشستم • ابتدا بفکر م رسید که در نقطه ای
کمین کرده و دشمنان خود را دستگیر کنم، لکن احتمال داشت که آنها
زودتر تیر اندازی نمایند و من مایل نبودم مورد اصابت گلوله
قرار گیرم •

الویرا مرا پیدا کرد •

او از راهرو بالا آمد • ابتدا آهسته گام برمیداشت و بعد ناگهان
بداخل اطاق پرید • در هر دستش يك اسلحه خود کار دیده می شد • وقتی
مرادید که با حالت صلحجویانه روی تخت نشسته ام برق حقارت در

چشمانش درخشید. مثل اینکه انتظار داشت من دست بعملی زده و
اورا وادار بتیراندازی خواهم نمود.

- بیا ، تای اورا گرفتم !

مرد چینی بماملحق گشت و فوراً پرسید :

- هوك اسناد را چه کرد ؟

نیشخندی بصورت گرد زرد رنگش زده و ورق برنده خود

را رو کردم :

- چرا از این دختر ك نمی پرسی ؟

چهره اش چیزی نشان نمی داد، اما بدنش را لرزشی فرا گرفت.

من ادامه دادم :

- هنوز نمی فهمی آنها می خواستند سرت را زیر آب کنند!

الویرا فریاد کرد :

- دروغگوی کثیف !

و بسوی من جست زده . تای اورا بسازست آمرانه ای متوقف

نمود و با چشمان سیاهش باو خیره گشت :

- که اینطور . . . ؟

و بعد رو بمن پرسید :

- اسناد را کجا گذاشتند . . . ؟

دختر قدمی باو نزدیکتر شد و کلمات از دهانش بیرون

ریخت :

- راستش را می گویم تای . . . باور کن، من خودم اسناد را از

تو دزدیدم، هوك در اینکار دست نداشت من آنها را زیر نیمکت در اطاق

پائین گذاشته بودم اما اکنون آنجا نیستند . می خواستم آنها را بامیان

خود تقسیم کنیم . !

تای دلش میخواست حرف الویرا را باور کند . خوب میفهمیدم

که در صورت بچنگ آوردن اسناد بیوفائی و خیانت دختر ك را مورد

عفو قرار میداد، دوباره میانه را گرفتم :

يك قسمت از حرفهای این دختر صحیح است . اسناد را اوزیر

نیمکت پنهان کرد، اما هوك هم در اینکار دست داشت . طبق قرار

قبلی هوک سردعوارا باتو باز کرد و در همان موقع الویرا دست -
بکار شد .

الویرا وحشیانه بطرف من حمله آورد ، اما تای بالوله
اسلحه اش بپهلوی او زد و گفت ؛
- هفت تیرها را بده من .

و دختر را خلع سلاح کرد . آنگاه از من پرسید ؛
- خوب . . . حالا اسناد کجا هستند . . . ؟
من غرش کردم ؛

- من همدست تو نیستم تای ، بلکه ضد تو هستم .
تای آهسته گفت ؛

- من از شدت عمل بخرج دادن بیزارم و معتقدم که تو مرد
معتولی هستی . بیا باهم معامله ای بکنیم دوست من .
- حرفت را بزن .
تای جواب داد ؛

- تو و من مثل دو قمار بازی هستیم که هر دو دست قوی دارند .
باید باهم سازش کنیم . من در مقابل دریافت اسناد الویرا را بتو تسلیم
میکنم . این عمل منصفانه ایست . من اسناد را گرفته میروم و الویرا
در اختیار تو قرار میگیرد . هوک مرده است آنچه باقی میماند
اینست که تو بعداً بفکر دستگیری من و گرفتن اسناد نیفتی ، اما
معلوم نیست در این مورد شانس داشته باشی .

- از کجا یقین بدانم که الویرا را بمن تسلیم میکنی ؟
تای شانه بالا انداخت ؛

- طبیعی است . میدانم که این دختر نقشه قتل را کشیده و هوک را
و اداری بکشتن من کرده بود . من از این پس نمیتوانم نسبت بساو
احساس دوستانه داشته باشم . از اینها گذشته در صورتی که او را بتو
تسلیم نکنم همراه من آمده و سهم خود را از من مطالبه خواهد کرد .
پیشنهاد تای را در مغز خود بررسی نموده و عاقبت گفتم ؛

- این معامله قابل قبول نیست . تو آدم کش نیستی و هر اتفاقی
بیفتد من از اینجا سالم بیرون خواهم رفت . پیدا کردن تو و این

دختر کار آسان نیست. اسناد هم جای محکمی دارند و من هم تکلیف خود را میدانم .

تای بملایمت گفت :

- نه .. من آدمکش نیستم .

و برای اولین بار لبخند زد :

- اما کار دیگری میکنم که ثو فکرش را نکرده‌ای، الویرا.

دختر پیش آمد و تای باو گفت : توی یکی از کشوها چندتا ملافه است . یکی دو تا از آن‌ها را بردار پاره کن تا این دوستان را محکم ببندیم .

الویرا بسمت کشو رفت ، من بمنز خود فشار آوردم که

نقشه‌های تای را حدس بزنم . اولین فکری که بنخاطرم رسید مطبوع نبود :

« شکنجه . . . ؟ »

یکمرتبه صدای ضعیف قدمهایی همه‌مارا بنخود آورد .

بای آهسته و بنرمی بگوشه‌ای خزید و درجائی قرار گرفت

که بتواند در اطاق را زیر نظر داشته و در عین حال مواظب من و الویرا هم باشد هفت تیری که در دست داشت بما اعلام میکرد که بهیچوجه سرو صدائی تولید نکنیم .

دوباره صدا از پشت در بگوش رسید . مثل اینکه هفت تیر

در دست تای با اشتیاق میلرزید .

اما ناگهان از میان در دیگری که باطاق خواب راه داشت خانم

کوایر با هفت تیر بزرگی در دست ظاهر شد و جیغ زد :

- اسلحه‌ات را بیانداز، کافر کشیف !

تای قبل از اینکه روی خود را بنخانم کوایر بر گرداند

اسلحه‌اش را روی زمین انداخت .

توماس کوایر از در دیگر وارد شد . او نیز اسلحه‌ای در

دست داشت :

من باین پیرزن باریک اندام که با آن طرز دوستانه برایم

چای ریخته و صحبت کرده بود نگاه میکردم. اینک چشمان خسته‌اش

تیز و سرشار از سبعت بود . لبهای خشکیده‌اش جمع گشته و بدن

لاغرش از تنفر میلرزید .

پیرزن دوباره فریاد کشید .

– میدانستم . که این کار آگاه دروغی یکی از همستان
تو است . . ! میدانستم توطئه چیده‌ای که توماس و مرا از سهم محروم
کنی . . خوب حالا نشانت میدهم . اسناد کجا هستند . . ؟ کجا هستند . . ؟
مرد چینی که آرامش خود را باز یافته بود با اشاره بمن
گفت :

– شاید این دوست شجاع ما بتواند جواب سوال شما را بدهد .
من تازه داشتم راجع با اسناد از او کسب اطلاع میکردم که شما . . .
بدبختانه سر رسیدید .

پیرزن رو بشوهرش کرد :

– توماس . تورا بخدا آنجا بایست و چرت نزن . این مردك
چینی را ببند . تا او را نبندی من آسوده نمیشوم .
من از روی تخت برخاستم و خود را آهسته کنار کشیدم . در
اینصورت هر گاه آنچه در انتظارش بودم اتفاق میافتاد ، لا اقل من
از مسیر گلرله‌ها دور بودم .
تای اسلحه خود را انداخته بود . اما جیبهای او را جستجو
نکرده بودند .

يك نفر چینی هر گاه اسلحه‌ای در دست داشته باشد حتما دو تا
هم در جیب خود دارد !

توماس برای اجرای دستور همسرش حرکت کرد . بمحض
اینکه وی میان تای و خانم کوایر قرار گرفت دستهای تای جنبید و
در هر يك از آنها يك هفت تیر خودکار ظاهر شد ! یکبار دیگر مرد
چینی خوی نژاد خود را باز یافته بود . وقتی يك چینی شلیک میکند
آنقدر تیر میاندازد تا سلاحش خالی شود . ؟

وقتی من از عقب گلوی تای را گرفته و با يك ضربه فنی او را
روی کف اطاق غلطانیدم هنوز هر دو اسلحه خودکار در حال واقواق
بودند . بمحض اینکه بازانوی خود یکی از بازوهایش را فشردم
هفت تیرهای اتوماتیک از کار بازمانده‌ها این وقایع بسرعت برق

اتفاق افتاده بود. با فرصت ندادم. آنقدر بگلویش مشت زدم تا چشمان از حدقه درآمده و زبان بیرون افتاده اش بمن فهماند که مرد چینی تا چند دقیقه قدرت حرکت نخواهد داشت.

آنوقت نگاهم را باطراف انداختم. توماس کوایر در کنار تخت خواب بر زمین افتاده بود و در دم جان سپرده بود. در پیراهن آهارزده اش سوراخهای گرد اصابت گلوله بوضوح دیده میشود.

در آن سوی اطاق خانم کوایر بیشت نقش بر زمین شده و مرگ قیافه اش را بهمان حالت دوستانه و ملایم قبلی اش در آورده بود. ازالویرا اثری دیده نمیشد!

تای داشت بحال میآمد. او را کاوش نموده و از میان لباسهایش يك هفت تیر دیگر در آوردم. آنکاه کمکش کردم تا نشست. وی بایک دست گلوی له شده خود را مالید نگاهي باطراف اطاق گرداند و سؤال کرد:

- الویرا کجا است ..؟

- در رفته ..!

تای شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- خوب، تو میتوانی همه اینهارا برای خود بحساب يك عمل موفقیت آمیز بگذاری. کوایرها و هوک مرده اند، اسناد بهادار و منهم در چنگ تو هستیم.

در پاسخ مرد چینی گفتم:

- بد نیست حالا بگو ببینم حاضری بمن يك خدمت بکنی ..؟

- اگر بتوانم.

- بگو ببینم داستان چه بود ..؟

منظور از قضیه لوس آنجلس و بدست آوردن اسنادی ببهای

یکصد هزار دلار چیست؟

تای بانگاهی مبهوت جواب داد:

- چرا مهمل میگوئی ..؟ تو خودت از همه قضایا اطلاع داری؟

- هرگز. هیچ چیز نمیدانم.

من فقط بدنبال جوانی موسوم به «فیشر» که یکی دو هفته قبل

خانه خود را ترك نموده می‌گشتم. من از طرف پدرش مأور بودم که او
رایافته و بخانه‌اش بازگردانم بمن گفته بودند که ممکن است بتوانم
فیشرا در یکی از خانه‌های خیابان تارك پیدا کنم!

«مرد چینی گفته‌های مرا باور نمی‌کرد تا وقتی هم که او را
باطاق گاز بردند بمن باور نداشت و مرا يك دروغگو میدانست!»
هنكامیكه بخیا بان رفته و يك شماره روزنامه خریدم مشاهده
يك خبر بیشتر آنچه را می‌خواستم بدانم برایم روشن کرد.

جوان بیست ساله‌ای که در یکی از بنگاههای تجارتي
لوس آنجلس کارمند بوده دوروز قبل با يك کیف اسناد بهادار در راه بانك
ناپدید شده است.

شب‌ها امروز این جوان و يك دختر بلندبالای موقرمز بیکی
از هتل‌های «فرسنو» رفته و «آقای ریوردان و بانو» ثبت نام نموده‌اند.
صبح روز بعد جسد جوان را که بقتل رسیده بود در اطاق یافته‌اند، لکن
از دختر موقرمز و اسناد اثری بدست نیامده است!

در طول مدت دوروز توانستم سر و ته همه قضایا را بهم آورده
و تقریباً از همه چیز اطلاع حاصل کنم.

مرد چینی بنام تای چون تاو - مغز متفکر باند بوده. وی
پادوهای جوان بورس‌ها یا سهام‌ساریهای عمده و یا بانك‌ها را زیر نظر
گرفته و بمحض اینکه یکی از آنها را با مقدارى اسناد و سهام بهادار
و یا وجه نقد میدید الویرا را وارد کار می‌کرده است.

الویرا سر راه جوان مورد نظر قرار گرفته و بلا اداء و اطوار و
لوندی خود او را جلب، و سپس جوان ساده لوح را اغفال و وادار به
برداشتن پولها نموده و او را بدنبال خود میکشاند است.

آنوقت در اولین شب فرار، هر جا که بوده‌اند، ناگهان هوك
بعنوان يك شوهر فریب خورده، بادهان کف کرده از خشم و غضب سر
رسیده و قصد جان آنها را مینموده است.

عاقبت گریه و ندبه و زاری دخترك و بازیهای ماهرانه‌اش کار
را بجائی میرسانده که یکبارہ جوانك ساده دل متوجه میشده است
که تنها مانده و دختر و اسناد و پولها ناپدید شده‌اند.

از جوانهایی که باین ترتیب اغفال شده بودند یکنفر خود را

تسلیم پلیس نموده، دو نفر دست بخودکشی زدند .
جوان آخری که یکصد هزار دلار اوراق سهام باخود داشت
در برابر هوک استقامت بخرج داده و هوک او را در اطاق هتل فرسنگو
بقتل رسانده بود .

خانه خیابان تارك پناهگاه باند بشمار میرفت. ساکنین
اطراف توماس کوایر و همسرش را يك پدر و مادر مهربان، هوک و
الویرا را پسر و دختر خانواده و مرد چینی را آشپز آنها می دانستند
برای گرفتن الویرای موقرمز همه جا دام گسترده ایم. همه
دخترهای موقرمز را تحت نظر قرار داده ایم. اما الویرا در میان آنها
دیده نمیشود .

قول میدهم که خودم او را بچنگ آورم .

پایان

از: مات تیلور

بعد از چهار سال

در آن روز شنبه ماه مه، هزاران نفر از مردم شهر، داستان مندرج در مجله (سنتی نل) را خوانده بودند، لکن از میان همه آنان سه نفر، آری فقط سه نفر برای آن داستان اهمیت قائل شدند و در طول مدت هشت ساعت زندگی این سه نفر دستخوش تغییراتی شد.

اولین نفر (فردمی یر) بود.

او مرد كوچك اندام وضعی بود و شصت و هشت ساله

عمرش میگذشت.

سه سال آخر را تك و تنها در طبقه پائین يك آپارتمان واقع

در خیابان شرقی نود و يك و نزدیک رودخانه بسر برده بود.

در ساعت نه صبح زنگ تلفن (فردمی یر) بصدای او آمد. وی

قبل از برداشتن گوشی میدانست آن طرف سیم کی است. تلفن کننده

پسر خوش گذران وی بنام پل بود. فرد قبلا بایل در یکجا زندگی

میکرد و اینك پل از تنهایی پدرش، بخصوص از وقتیکه میچ پای

« فردمی یر » در رفته و او را دچار ناراحتی و درد ساخته بود

رنج میبرد.

فردمی یر پس از پل بادو پسر بزرگتر خود نیز صحبت کرد.

آنگاه گوشی را گذاشت، کلاه خود را بر نهاد. عصایش را که نزدیک

در بود و بعلمت در رفتگی پایش از آن استفاده میکرد بدست گرفت

و برای برداشتن روزنامه هایش بسوی جایگاه مطبوعات برآه افتاد.

در ساعت نه و بیست و پنج دقیقه فرد با طاق خود برگشت و

در آن روز شنبه ماه مه، هزاران نفر از مردم شهر، داستان مندرج در مجله (سنتی نل) را خوانده بودند، لکن از میان همه آنان سه نفر، آری فقط سه نفر برای آن داستان اهمیت قائل شدند و در طول مدت هشت ساعت زندگی این سه نفر دستخوش تغییراتی شد.

اولین نفر (فردمی بر) بود.

او مرد كوچك اندام وضعی بود و شصت و هشت سالدار عمرش میگذشت.

سه سال آخر را تك و تنها در طبقه پائین يك آپارتمان واقع در خیابان شرقی نو دو يك و نزدیک رودخانه بسر برده بود.

در ساعت نه صبح زنگ تلفن (فردمی بر) بصدا درآمد. وی قبل از برداشتن گوشی میدانست آن طرف سیم کی است. تلفن کننده پسر خوش گذران وی بنام پل بود. فرد قبلا با پل در یکجا زندگی میکرد و اینك پل از تنهایی پدرش، بخصوص از وقتیکه میچ پای «فردمی بر» در رفته و او را دچار ناراحتی و درد ساخته بود رنج میبرد.

فردمی بر پس از پل بادو پسر بزرگتر خود نیز صحبت کرد. آنگاه گوشی را گذاشت، کلاه خود را بسر نهاد. عصایش را که نزدیک در بود و بعلمت در رفتگی پایش از آن استفاده میکرد بدست گرفت و برای برداشتن روزنامه هایش بسوی جایگاه مطبوعات برآه افتاد. در ساعت نه و بیست و پنج دقیقه فرد با طاق خود برگشت و

هنگامی که مجله را گشود و نگاهش بعنوان درشت آن افتاد نفسش تند شد :

« در جستجوی قاتلین بما کمک کنید . »

بعد، مجله (سنتی نل) برای شخصی که بتواند کلید کشف یکی از جنایات کشف نشده سالهای قبل را ارائه دهد و در بدام انداختن قاتل رهنمون آنان باشد مبلغ ده هزار دلار پاداش تعیین نموده بود و نویسنده عقیده داشت که قطعاً شخص یا اشخاصی وجود دارند که میتوانند معمای جنایات نامکشوف گذشته را بگشایند .

یکی از مسائل جنائی حل نشده که در مجله (سنتی نل) ذکر شده بود موضوع قتل (نیکرسن) بود . اکنون پس از گذشت چهار سال از آن واقعه حس مسئولیت وجدانی «فردمی بر» بیدار شد و همچنین ترس و وحشت سراپای او را فرا گرفت .

نویسنده داستان جنائی (سنتی نل) از لابلای پرونده های کهنه، موضوع جالب و قابل توجهی را بیرون کشیده بود . کسیکه میتواند پس از چهار سال کلید معما را ببلیس بدهد صاحب ده هزار دلار پول نقد میشد .

(نیکرسن) مردی ثروتمند و عضو اتحادیه قمارخانه داران بود . وی قاچاقچی و متقلب و شخصی مخوف شناخته شده بود با اینحال فقط دو اتاق در آخرین طبقات يك هتل كوچك واقع در وست فورتینز گرفته و از آن بعنوان دفتر کار خود استفاده میکرد و شاید باین طریق میخواست حتی المقدور از چشمان کنجکاو همسایگان فضول دور باشد .

اما عاقبت در همین هتل شش طبقه بود که در آن صبح گرم ماه اوت یکی از دختران مستخدمه هتل جسد نیکرسن را پیدا کرد . جسد بصورت روی کف اتاق افتاده و يك زخم بزرگ و بدمنظر چاقو در پشت وی دیده می شد . ؟

او تقریباً در حدود بین ساعت يك و سه بقتل رسیده بود . آثار انگشت قاتل در جائی دیده نمی شد . در اتاق بزور بازنگشته و این دلیل آن بود که مقتول با قاتل آشنا بوده است . روی میز يك بطر در

باز لیکور و دولیوان خالی قرار داشت. اثر انگشت نیکرسن در بدنه یکی از لیوانها یافته شد. اما لیوان دوم هیچگونه اثر و نشانه‌ای نداشت. یقیناً يك مشروب خوری ظاهراً دوستانه بود و نیکرسن با اطمینان خاطر روی خود را بسوی دیگر کرد و در همان لحظه کشته شده است.

فقط دو نفر بودند که امکان داشت قاتل را هنگام ورود و یا خروج در راهروی هتل دیده باشند یکی از این دو نفر دفتر دار شبانه هتل بود اما در آن دقایق وی در صندلی راحتی خود واقع در اطاقك پشت میز تحریرش لمبیده و چرت میزده است دومین نفر که ممکن بود قاتل را دیده باشد متصدی شبانه آسانسور هتل و نام او (فردمی‌یر) بود.

اما فردمی‌یر مصرانه اظهار می‌کرد که قاتل را ندیده است و میگفت امکان دارد که در هنگام خروج جانی یا وقت ورودی وی او در آسانسور بوده و قاتل بدون اینکه دیده شود از پله‌ها بالا رفته و پس از انجام عمل خود باز هم از پله‌ها فرار کرده باشد.

بنا بر این هیچکس نتوانست توضیحی بدهد و پلیس راهی برای روشن کردن مطلب نداشت؛ هیچ برکهای هم بدست نیاورده بود و اینک چهار سال از آن واقعه میگذشت.

(فردمی‌یر) مطالعه‌ها و پایان رساند و مجله‌ها را کنار گذاشت. قلب در سینه‌اش سنگینی میکرد. خاطرات وحشت‌انگیز دوباره جان گرفته بود. درج نام او در داستان خطر بزرگی را برای او و افراد خانواده‌اش ایجاد کرده بود. آری آنچه را که او در چهار سال قبل می‌دانست هنوز هم بنخاطر داشت. و آن مسئله لاینحل دوباره بچریان افتاده بود.

با اینکه چهار سال از آن واقعه می‌گذشت (فردمی‌یر) باز هم جرئت نمی‌کرد موضوع را با پلیس در میان بگذارد و بگوید که قاتل را هنگام خروج از هتل، در ساعت يك و نیم بعد از نصف شب دیده است. اما آیا آن مرد، یعنی قاتل، اینک میتواند بسکوت وی اطمینان داشته باشد؟

شاید اونیز در همین لحظات مقاله مجله سنتی نل را خوانده است؛ ده هزار دلار برای يك پیر مرد فقیر ثروت خوبی محسوب میشد . آیا آن مرد که پس از انجام جنایت بوسیله فرد دیده شده است میتواند یقین داشته باشد که یگانه شاهد جنایتش لب بسخن نخواهد گشود ؟ در این صورت اینبار دیگر آن مرد بيك تهدید قانع نخواهد شد و دست بکار میگردد .

فردمی بر بسوی در اطاق رفت و آن را چفت کرد . آنگاه روی صندلی اش نشست و بتفکر پرداخت . باید برای حفاظت خود راهی پیدا کند . باید برای نجات جان خود بکوشد، و متأسفانه فرصت زیادی هم نداشت .

* * *

دومین نفری که مقاله مجله (سنتی نل) را خواند (لوئی وینسنت) بود . او پس از يك شب مشروب خوری تاظهر آن روز خوابیده بود . لوئی در يك آپارتمان لوکس واقع در وست چستر زندگی میکرد ، لباس های گران بها و پول فراوانی که وسایل عیش و عشرتش را تأمین مینمود بوسیله يك زن بلوند و ثروتمندی فراهم می گشت ، این زن که خیلی هم جوان نبود و مدتی قبل از شوهر خود طلاق گرفته بود بدلائلی لوئی را دوست میداشت و شاید هم قیافه مردانه خشن و خلق و خوی وحشی و غیر قابل مقاومت لوئی در این عشق دخالت نموده بود . آن روز لوئی بیدار شد ، قهوه ساخت و سه فنجان غلیظ پیایی نوشید آنگاه بسوی در رفت ، مجله سنتی نل همیشه بموقع برایش میرسید . وی مجله خود را برداشت و روی يك نیمکت دراز کشید . ساعت يك و ۱۵ دقیقه بود .

لوئی برعکس فردمی بر ، از خواندن مطلب جنائی و پاداش ده هزار دلاری ، بیش از آنکه بو حشت بیفتد دچار خشم شد . ده هزار دلار پول نقد بعنوان پاداش ؟ آیا فکر تصاحب این مبلغ پیر مرد را بوسوسه نمی انداخت ؟ آیا آن پیر مرد هر اندازه ترسو و جبون بود تسلیم طمع نمی گشت ؟

لوئی وینسنت نیز ، مانند فردمی بر ، از واقعه چهار سال قبل

خاطراتی داشت و در این مدت هرگز رؤیاهای خوفناک آن واقعه‌وی را
آسوده نگذاشته بود .

در این رؤیاها دائماً يك پیرمرد كوچك اندام و ضعیف مقابل
لوئی وینسنت میایستاد و خنده کنان لوئی را نشان داده و میگفت ،

« آنجاست ، خودش است ، او همان مرد است ! »

لوئی بیاد آورد که بدهی اش به نیکرسن بطرز وحشت آوری اضافه
گشته و تقریباً از پنج هزار دلار بیشتر شده بود . روز پانزدهم ماه اوت
آن سال نیکرسن برای چندمین بار از وی پول را مطالبه نموده
و بالاخره تهدید کنان گفته بود :

- هر طور شده این پول را پیدا کن اگر شده برو يك بانك را
بزن و پول مرا بده !

و این درست همان کاری بود که لوئی انجام داد .

بانك مورد نظر وی يك شعبه كوچك واقع در حومه شهر بود ،
آنجا محافظ نداشت و تحویلدار از دیدن او بحد کفایت دچار وحشت
شد . قبل از اینکه پلیس بتکاپو بیفتد لوئی در يك اتومبیل دزدیده
شده بمسافت دومیل از محل واقعه دور شده بود .

لوئی صحیح و سالم در اطاق هتل خود غنیمت را شمرد ، شش هزار
دلار بود اما تقریباً همه آن مبلغ را باید به نیکرسن بپردازد .
آیا باید این کار را بکند؟ لوئی برای بدست آوردن این پول دهالی
بیست سال از عمر خود را بخطر انداخته بود . لوئی يك هفت تیر و يك
چاقوی شش اینچی داشت .

البته چاقو بیسرو صدا و مطمئن تر بود؟ وی به نیکرسن تلفن
کرد و گفت .

- ساعت يك میآیم آنجا ، پول را هم میآورم .

هتل در خیابان ۴۵ و يك میل از هتل لوئی دور بود ، شب
هوای سوزان و خفقان آوری داشت لوئی تصمیم گرفت در عوض سوار
شدن به تا کسی پیاده برود . رانندگان تا کسی می توانستند مشتریان آخر
شب خود را بجا آورده و بشناسند .

نیمی از بنای هتل در سمت مقابل اختصاص بيك مشروب

فروشی داشت. لوئی در خیابان ایستاده بود و در حالیکه پیشانی خود را می مالید فکر میکرد هر گاه متصدی دفتر هتل پشت میز نشسته باشد نمیتواند وی را ببیند. آسانسورچی پیر روی يك نیمکت در راهروی هتل نشسته بود. این پیر مرد قبل از آن بارها لوئی را دیده و او را با آسانسور بساطاق نیکرسن برده بود. شاید حتی نام لوئی وینسنت را هم میدانست.

لوئی آنقدر صبر کرد تا پیر مرد برخاست و برای پاسخ به زنگ آسانسور داخل آن شد. آنوقت لوئی آهسته از کنار دیوار بسمت پله ها خزید.

پله ها را سرفرصت طی کرد، با احتیاط نگاهی بداخل طبقه ششم انداخت. دردوتا از آپارتمان های طبقه آخر بسته بود سومین در که بقسمتی از بسام راه داشت باز بود اما هیچکس آنجا دیده نمیشد.

نیکرسن شخصاً در راه بر روی لوئی گشود، لوئی داخل گشت و با هم دست دادند. سپس لوئی دسته اسکناس را مقابل وی گذاشت و گفت:

— بشمار...

نیکرسن خندید و گفت

— نه، لازم نیست. بتو اعتماد دارم. بیا چیزی بنوشیم. در حدود يك ربع ساعت مشروب نوشیده و با هم گفتگو نمودند بعد نیکرسن برای برداشتن سیگار بسوی میز رفت و هنگامیکه خواست آنرا روشن کند اجباراً روی خود را گرداند. لوئی که منتظر فرصت بود بسرعت حرکت کرد جنایت بتندی و در نهایت سکوت و بنحو کامل پایان پذیرفت، بعد لوئی بدقت همه آثار انگشت خود را پاک نمود و دوباره پولها را در جیب خود جای داد.

از اینجا ببعده نقشه او خیلی ساده بود، باید داخل راهرو شده خود را پله برساند و از آنجا بطبقه پائین برود اگر آنجا خلوت بود زنگ آسانسور را خواهد فشرد. وقتی چراغ رهنما نشان داد که

آسانسور رو بیالا در حرکت است آنوقت وی از پله‌ها پائین دویده خود را بطبقه زیرین خواهد رسانید تا آسانسور بالا رفته و مراجعت نماید، لوئی سالم و با خیال راحت به خیابان رسیده و راه خود را پیش خواهد گرفت .

راهرو خالی بود. لوئی بسمت پله‌ها حرکت کرد، اما ناگهان واقعه غیرمنتظره‌ای پیش آمد (فردمی بر) از دربی که بیام راه داشت داخل راهرو گردید و از او پرسید :

- می‌خواهید پائین بروید آقا ..؟

لوئی اخم کرد و گفت :

- آن بالا چه می‌کردی بابا !؟

- امشب خیلی گرم است، برای اندکی هوا خوری روی بام

رفته بودم ،

اگر آسانسور زنگ بزند صدای آنرا خواهیم شنید .

لوئی سر خود را تکان داد و گفت :

- خیلی خوب. مرا ببر پائین .

با هم داخل آسانسور شدند .

می بر در را بست و تکمه‌ها را فشرد. وقتی آسانسور بنیمه راه

وسط طبقه چهارم و سوم رسید لوئی وینسنت دست بشانه پیرمرد کو بید و گفت :

- نگهدار ،!

چشمان پیرمرد فراخ شد و گفت :

- اینجا ..؟

- همینکه گفتم، زود باش .

فردمی بر آسانسور را متوقف کرد. لوئی پیرمرد را گرفت و

بطرف خود چرخانید، آنگاه پنجه دست راستش را گشود و با تمام

قوا کشیده سختی بچهره آن بینوا نواخت. پیرمرد بکف آسانسور

در غلطید .

لوئی، فرد را روی پا بلند کرد و دوباره زد :

- گوش کن بابا، تو امشب مرا ندیدی. فهمیدی ؟

می‌یر با صدای ضعیف گفت :

- مطمئن باشید آقا.. من شمارا ندیدم .

لوئی گفت :

- فردا از تو سؤال خواهند کرد، تو را در فشار خواهند گذاشت

اما تو مرا ندیدی. پیر مرد التماس کنان گفت :

- من .. من حرفی نخواهم زد. دیگر مرا کتک نزن .

- من باید مطمئن شوم که تو صحبت نخواهی کرد ،

اسمت چیست ؟

- می‌یر . فردمی‌یر .

- کجا زندگی میکنی ؟

- خیابان چهل و هشت . قسمت غربی .

- تنها ؟

- با پسر و خانواده اش .

- چندتا بچه داری ؟

- سه پسر .

- آنها سالم اند ..؟ ثروت دارند ...؟

- آنها بچه های خوبی هستند .

- ممکن است همیشه اینطور نباشد، اگر جلوی دهانت را

نگیری شاید برای بچه های اتفاقی بیفتند . اگر خود من فرصت

نداشته باشم دوستان من اینکار را خواهند کرد. من دوستان فراوانی

دارم اگر تو حرف بزنی خواهی دید چه بسرتو و فرزندان تو خواهد

آمد ؟

فردمی‌یر داشت می‌لرزید و با صدای زمزمه مانند گفت :

- من اصلا امشب شمارا ندیدم ؟

لوئی سر خود را جنبانید. پیر مرد ترسیده بود و وحشت تا مغز

استخوانش اثر کرده بود. ضربه سخت دیگری بشکم پیر مرد بدبخت

وارد شد و لوئی گفت :

- حالا برویم پائین .

بیست دقیقه بعد، لوئی وینسنت در اطاق خود بودا وی یک

ماه مخفیانه دربروکلین بسر برد، اما بارفقای خود تماس داشت. پلیس درصدد جستجوی او برنیامد. بنابراین پیرمرد زبان خود را نگاهداشته و حرفی نزده بود.

خوب، اینها مربوط به چهار سال قبل بود ولی اینک دوباره خطر بر سرش سایه افکنده است. هرگاه دائره جنائی او را بشناسد باید دست از همه چیز بشوید.

لوئی بسوی تلفن رفت و شماره هتل خیابان غربی چهل و پنجم را گرفت و پرسید:

— آیا آسانسورچی موسوم به فردمی بر هنوز آنجا کار میکند
دفتردار هتل پاسخ داد:

— فرد پیر سه چهار سال قبل از اینجا رفت.

— میدانید کجا زندگی میکند؟

— در ناحیه شرقی. کمی پائینتر از ناین تنیز.

لوئی دفتر تلفن را گشود و چیزی را یافت که از حدود آرزویش خارج بود.

شخصی بنام فرد می بر در شماره نود و یک ناحیه شرقی زندگی میکرد.

— بیچاره پیرمرد ژنده پوش. مسلماً او پول زیادی ندارد و می تواند ده هزار دلار را بچنگ بیاورد. فقط کافی است لب بسخن بکشاید، و..

چاقوئی که لوئی چهار سال قبل بکار برده بود در کشوی زیرین میز تحریرش قرار داشت. لوئی با عجله لباس پوشید. چاقو را حاضر و آماده در جیب داخل کتش جای داد. با آسانسور خود را بیائین رساند و دوان دوان بسمت گاراژی که اتوموبیل آبی رنگ شکاری خود را در آن پارک کرده بود رهسپار گردید.

وقتی لوئی بنیابان حومه شهر پیچید نگاهی بساعتش انداخت ده دقیقه بساعت دو مانده بود. رسیدن بنیابان شماره نود و یک، چهل دقیقه وقت لازم داشت.

مجله سنتی نل در ساعت نه بیاجه فروش گذاشته شده بود ،
می بر می بایست پنج ساعت قبل آنرا دیده باشد.
لوئی آرزو کرد که کاش سنتی نل را زودتر دیده بود.
مقارن این اوقات زنگ تلفن فردمی بر صدا کرد . دوباره
پسرش پل بود. وی با صدائی آمیخته بهیجان گفت ،
- پدر، همین الان مجله سنتی نل را دیدم. آیا آنرا خواندی؟
- ماجرای قتل نیکرسن را می گوئی بله، نام منم در مقاله
نوشته شده.

- متأسفم پدر. یادم می آید چهار سال قبل که این اتفاق
افتاد تو چقدر ناراحت بودی ، منقلب بودی . و يك نوع وحشت
بیسابقه داشتی.

- نه، نه، سروان گاوین افسر دائره جنائی خیلی مرا اذیت
کرد. درست شش ساعت مرا سؤال پیچ نمود. آیا اگر کسی دیگر
بود منقلب نمیشد؟

- اما، پدر. اگر تو در آن شب کسی را دیده باشی، آخر ده هزار
دلار پاداش خوبی است. هر گاه تو آن مرد را دیده ای کافیست که يك
کلمه بگوئی و ..

فرد می بر پسرش را قانع کرد که هیچ اطلاعی ندارد و گویی
را گذاشت. کلاهش را بسر نهاد و عصایش را بدست گرفت. در را گشود
و با دقت نگاهی بخارج افکند. آنسوی خیابان و مقابل ساختمانی
که وی در آن میزیست يك زمین بازی کودکان بود. کنار زمین بازی
چند نیمکت قرار داشت. وقتی چراغ راهنمائی راه داد، عرض
خیابان را طی کرد، بسوی یکی از نیمکت ها رفت و روی آن نشست
عصارا در میان پاهایش گذاشت و منتظر شد.

سومین شخصی که با قضیه ارتباط داشت و مجله سنتی نل را
خواند سروان گاوین افسر دائره جنائی اداره پلیس بود. در آن
موقع وی پشت میز خود قرار داشت.
وی مرد درشت اندام و سرخ چهره ای بود. موهایش قهوه ای

و خاکستری و چشمان آبی رنگش حالت جذابی داشت در ساعت دو
وده دقیقه کار آگاه یانگ مجله سنتی نل را بدست او داد و گاوین با
دیدن عنوان درشت آن اخم کرد و گفت:

- دوباره ماجرای قتل نیکرسن؟

این قضیه برای گاوین خیلی اهمیت پیدا کرده بود. هنگام
بروز آن حادثه بیست و پنج سال از شروع خدمت وی میگذشت و بهمسر
خود نورا گفته بود:

- این مسئله ایست که باید حل کنیم، بعد از این خدمت راترك

خواهم نمود.

و نورا پاسخ داده بود:

- تو اکنون میتوانی تقاضای بازنشستگی کنی، بیاین کار را

بکن و باهم به فلوریدا برویم. باقی عمر خود را در آنجا بخوشی سر
خواهیم کرد.

- نه، فقط وقتی تقاضای بازنشستگی خواهم کرد که موضوع

این پرونده را روشن کنم.

کار آگاه یانگ تا پایان مطالعه گاوین صبر کرد و آنگاه

گفت:

- آیا بمقیده شما این ده هزار دلار پاداش سبب خواهد شد که ما

بایک شاهد مواجه گردیم؟

گاوین جواب داد:

- شاهد از ابتدای امر وجود داشت. فقط حرف نزد (فردمی بر)

پیر آسانسورچی شبانه هتل مدعی بود که آن شب کسی را ندیده و چیزی
نشنیده است. اما او می داند.

- آیا فکر میکنید قاتل با او بخشونت رفتار کرده بود؟

- علامتی در بدن پیر مرد دیده نمیشد اما میتوان کسی را دچار

خوف و هراس کرد و اثری هم بجای نگذاشت

چشمان آبی گاوین برقی زد و ادامه داد:

- آن موقع فرد با پسر خود و فامیلش در خیابان چهل و هشتم

زندگی میکرد. اوسه فرزند داشت، بچه ها هنگام بازی در خیابان ممکن

بود دچار حادثه سوئی شوند یا ممکن بود از طریق مختلفی صدمه
پبینند يك قاتل باین ترتیب تهدید میکند آیا این برای وحشت
زدگی يك پیرمرد رنجور مانند فردمی برکافی نیست ؟
گاوین متفکرانه اخم درهم کشید و پس از اندکی مکث
گفت :

- اگر آنطور که من حدس میزنم در چهار سال قبل ترسیده باشد،
حتی اکنون نیز برای خاطر پاداش لب بسخن نخواهد گشود. اما قاتل
نمیتواند مطمئن باشد حتماً بسراغ پیرمرد خواهد رفت من از هنگام
وقوع قضیه باین طرفرد فردرا حفظ کرده ام او تك و تنها در خیابان
نودویکم زندگی میکند .

آنوقت گاوین نگاه تیزی بکار آگاه یانك افکند و پرسید ،
از انتشار مجله سنتی نل چند ساعت میگذرد ؟
- از ساعت نه بعد، ممکن است در مرکز شهر اندکی زودتر
منتشر شده باشد .

- و اینك از ساعت دوهم گذشته است .
گاوین خود را بتلفن رساند، شماره ای را گرفت. سه دقیقه انتظار
کشید و سپس گفت ،
- جواب نمیدهد، باید بآنجا برویم. خیلی هم سرعت؟



در ساعت دو و بیست و پنج دقیقه لوئی وینسنت اتومبیل آبیرنك
خود را مقابل آپارتمان واقع در خیابان نودویکم نگاه داشت، سرعت
عرض خیابان را طی نمود و بایك بررسی فوری در ردیف جعبه های
پست نام (فردمی بر) را پیدا کرد. آپارتمان زیرین متعلق به فردمی بر
بود. آیا پیرمرد آنها میزیست یا نه ؟. این بهر حال يك ریسك بود،
اما لوئی مجبور بود که دست بریسك بزند . زنگ در را فشرده و
منتظر شد .

جوابی شنیده نشد لوئی بامشت بدر کوبید و باز هم کسی نیامد
لوئی دشنامی داد و برگشت. آیا واقعاً دیر جنبیده بود ؟. آیا در

این لحظات پیرمرد در اداره پلیس بود و ما واقعاً شرح میدادیم؟
آیا اکنون داشت از روی عکس او که از سالها قبل در پرونده‌ها
مانده بود هویت وی را افشامیکرد؟

ناگهان چشم لوئی پیرمردی افتاد که روی نیمکت آن سوی
خیابان نشسته بود، باشتاب از لابلای اتومبیل‌ها گذشت و خود را باو
رسانید.



يك حادثه اتومبیل خیابان را بسته بود، ماشینهایی که بسمت
شمال میرفتند ناچار در حدود نیممیل راه را برگشته و از زیر خیابان
پنجم و هفتم برآه خود ادامه میدادند. سروان گاوین با بیصبری ساعت
خود را نگرید و به یانك گفت:

- دووسی و پنج دقیقه. هرچه زودتر میتوانی برگرد بخیابان
یکم زود باش که دیر میشود.

یانك در حالیکه فرمان را میچرخانید زیر لب غرید:
- نزدیکترین راه خروج از این خیابان تقریباً ده کوچه
پائین تر است.



لوئی وینسنت در مقابل پیرمردی که روی نیمکت نشسته بود
ایستاد و باو خیره گشت. موهای مرد پیر سفیدتر و خطوط سیمایش
عمیق تر شده بود. اما وی همان بود.. فردمی بر.

لوئی روی نیمکت در کنار وی نشست و گفت:
- بگمانم که من تورا میشناسم بابا..

فردمی بر سر خود را بطرف او گرداند و گفت:
- ممکن است اینطور باشد آقا..

- تو آسانسورچی يك هتل در خیابان چهل و پنجم بودی.
- صحیح است، چهار سال قبل از این.

لوئی پیرمرد را برانداز کرد، فرد علامت شناسائی نشان
نداد و نیز از جا نجست، آیا اینطور وانمود میکرد؟ لوئی یقین
داشت که پیرمرد خوداری مینماید، اما حتماً در انتظار وی بوده است

ممکن نیست پیرمرد کسی چون او را که سبب وحشت و ترسش شده
از یاد برده باشد .

- ببینم تو در ساختمان آن طرف زندگی میکنی ؟

- در طبقه زیرین. دو اطاق دارم .

- تنها هستی ؟

- تنهای تنها .

- الان کسی آنجا نیست ؟

- مگر کسی باید آنجا باشد ؟

لوئی تبسم کرد، همه چیز طبق آرزوی او بود، میتواندست
پیرمرد را بزور وادار نماید که با وی باطاقش برود، آنجا او و
فرد تنها خواهند ماند، هیچ صدائی نخواهد شد. فقط صدای خفیف
سقوط پیرمرد ضعیف، هیچکس ورود و خروج وی را نخواهد دید،
همان کاری که چهار سال قبل با آن سرعت انجام داده صورت خواهد
داد، بالاخره گفت :

- تو و من باطاق تو میرویم ، باید درباره چیزی باهم

صحبت کنیم ؟

- در چه خصوص ؟

لوئی نکامی باطراف انداخت، چند نفر در خیابان بودند .
زمین بازی پر از بچه هائی بود که تاب میخوردند و سر سره بازی میکردند
با احتیاط حرکتی نمود و فردمی بر را بسمت خود کشید و گفت :

- اینطور رفتار نکن که گوئی مرا نمیشناسی .

- آخر چطور می توانم تورا بشناسم ؟

- خودت را بخیریت نزن، ممکن نیست. فراموش کرده باشی !

- آخر من قادر نیستم تورا ببینم که بتوانم بشناسم ؟

لوئی از جا پرید و گفت :

- نمیتوانی ببینی .؟

پیرمرد با آرامی و در حالیکه سر خود را تکان میداد گفت :

- تقریباً دو سال است کور شده ام آقا .؟

- کور شده ای .. تو .. تو دروغ میگوئی بابا ..

فردمی بر عصایش را برداشت، بیست سانتیمتر از قسمت پائین آن سفیدرنگ بود.

- خیال میکنی این عصارا برای چه بدست میگیرم؟ برای اینکه مردم ببینند ویاری کنند، این عصای نابینایان است؟

فرد پیر از جا برخاست و با قدم لرزان بر راه افتاد، نوک عصایش را بکف پیاده رو میکوبید و راه میرفت و در آن حال خطاب به لوئی وینسنت گفت:

- نمیتوانم محل چراغ راهنمایی را پیدا کنم لطفاً ممکن است کمک کرده مرا با آنسوی خیابان برسانی؟ بعضیها بکوران کمک میکنند.

- کور؟

لوئی تقریباً فریاد کشید، موجی از تسکین خاطر سراپای او را فرا گرفت. یگانه شاهد، تنها مردی که قدرت داشت او را معرفی نماید هرگز قادر باینکار نبود؟ این یک سعادت غیرمنتظره بود. شانس که زندگی لوئی را نجات میداد، ترس عمیق و خرد کننده لوئی یکباره بر طرف گشت، اما ناگهان اخم کرد و گفت:

- یک دقیقه صبر کن بابا.

لوئی مقابل فردمی بر ایستاد و دستش را جلوی چشمان او گرفته با سرعت باینسو و آنسو حرکت داد، اما چشمهای باز و خیره پیر مرد کوچکترین حساسیتی نشان نداد و پلکهایش نلرزید. آنوقت لوئی خندید، خنده طولانی و بلندی از وجود و سرور سرداد و گفت:

- برو، برو در آفتاب بنشین پیر مرد، باقی عمرت را آنجا بنشین، کور شدن تراز خوش اقبالی تو است. هرگز نخواهی دانست که چقدر خوشبخت و خوش اقبال هستی؟

فردمی بر لحظه ای بدون حرکت ایستاد، آنگاه بسوی نیمکت برگشت، روی آن نشست و درست همچون اشخاص نابینا مستقیماً بمقابل خود خیره گردید.

لوئی وینسنت سوارا تو موبیل خودش، وقتی انومبیل وی بر راه

افتاد فردمی بر لبخند زنان و آهسته سرخود را برگرداند ، هدف نگاه او شماره اتومبیل بود، اتومبیل شکاری لوئی دورزد و سرپیچ خیابان ناپدید گشت . فردمی بر پیر فی الفور از جا پرید، عرض خیابان را طی کرد، چشمانش می درخشید، وقتی پيله های اطاق خود رسید یکمرتبه شنید که شخصی او را بنام صدا می کند .

مردی بایک چهره سرخ رنگ و درشت از اتوموبیلی قدم بیرون گذاشت و بسرعت خود را به فرد رسانید. وی کسی جز سروان گاوین نبود :

- مرا می شناسی فرد ؟

- سروان گاوین، همین الساعه می خواستم بشما تلفن کنم !

- گوش بده فرد، آیا امروز مجله سنتی فل را خواندی؟ اگر

در آن شب جنایت کسی را دیده باشی امروز دچار يك زحمت و دردسر بزرگ خواهی شد، اگر ..

فردمی بر لبخند زد و گفت :

- بیش از آنچه شد پیش نخواهد آمد، من اکنون صحیح و سالم

هستم همینطور فرزندانم، البته من در آن شب مردی را دیدم و درست

یکی دو دقیقه قبل بازهم او را ملاقات کردم ؟

- او آمد اینجا ؟ آیا سعی کرد که ..

- گمان می کنم چنین قصدی داشت می خواهید او را بشناسید؟

نیکرسن او را لوئی صدا می کرد، نام دیگر او را نمی دانم، او مرد

تنومندیست، شاید نود کیلو وزن داشته باشد، موهائی برنگ قهوه ای

مایل به قرمز، بینی پهن و لبهای کلفتی دارد، پیدا کردنش نباید

مشکل باشد، اتوموبیل او شکاری آبی رنگ و شماره اش ۷۷۱۷ و ۱-

می باشد .



دو ساعت بعد ، فردمی بر در اطاق سروان گاوین واقع در

اداره مرکزی نشسته و انتظار میکشید، بالاخره در باز شد و سه مرد

داخل گشتند، مردی که در وسط گاوین و کار آگاه یانک وارد شد

لوئی وینسنت بود .

فردمی بر بتندی برخاست و لبخند زنان او را با انگشت نشان داد و گفت :

این همان مرد است. خودش است .
صحنه رؤیاهای لوئی وینسنت در مقابل دیدگان جان گرفت ؛
« پیرمردی ضعیف در مقابل او ایستاده بود، تبسم میکرد،
او را نشان میداد و او را بکیفر میفرستاد » .
این کابوسی بود که برای لوئی وینسنت بدرستی تعبیر شد.
ساعت درست پنج بود، فقط هشت ساعت از انتشار مجله سنتی نل
میگذشت .



غروب آن روز، سروان گاوین داستان را اینطور با همسرش
در میان گذاشت :

- فردمی بر پیر بمراتب زیرک تر از آن بود که تصور میرفت
او یقین داشت که لوئی سراغش خواهد آمد بهمین علت اطاق خود را
ترک کرد و روی نیمکت در کنار خیابان نشست، آنجا قطعاً تأمین
بیشتری داشت. بازی کردن رلیک آدم کور عالی ترین اقدام او برای
نجات جاننش بود .

طبق قانون هرگز نابینایان را به گواهی و شهادت نمی پذیرند
وی در اندک فرصتی که داشته انتهای يك عصا را سفید کرده و چند بار
نیز چشمان خود را خیره نموده و دست خود را در مقابل آن بحرکت
آورده است، باین ترتیب خویشتن را نابینا جلوه داد و به انتظار
حریف و بدام انداختن وی می نشیند .

وقتی لوئی وینسنت را گرفتیم يك چاقو با خود داشت، نحوه
مخفی نمودن چاقو نشان میداد که وی قصد اقدام بقتل داشته است،
طبق اظهارات فردمی بر، لوئی وینسنت بارها قبل از شب جنایت
نیگرسن را ملاقات میکرده و ما در این باره با دفتر دار هتل نیز صحبت
نمودیم، وی گفت که لوئی از بابت قمار مقداری به نیگرسن بدهکار
بوده همین را میتوان موجب و محرك قتل تلقی نمود .

گاوین پس از اندکی مکث ادامه داد :

- لوئی محکوم میشود، فردمی بر ده هزار دلار را از مجله
سنتی نل وصول میکند، بین مطبوعات چگونه میتوانند تغییرات
عمدهای در وضع مردم پدید بیاورند .
نورا گفت :

- خوب، واما خودما چه خواهیم کرد ؟
- بله، حالا همانطور که تو دوست میداری از کار کناره میگیرم
پرونده نیکرسن بسته شد و من آماده ام .
نورا زیر لب زمزمه نمود :
- و ما نیز بفلوریدا میرویم همانجا که دوست داریم باقی
عمر را با سایش سر کنیم .

پایان .

همسرم

مرگ را کشت

دوازده سال بود «مرگ» را ندیده بودم. در واقع از وقتی که هردو پانزده سال داشتیم و درست تا دوازده سال قبل، تمام اوقات ما با هم و در کنار یکدیگر گذشته بود.

اسم حقیقی اش جوادی بود، اما از سالها قبل او را «مرگ» مینامیدند و اگر مایلید علتش را بدانید اینست که او بهر جا که میرفت مرگ را با خود بآنجامیبرد. در آدم کشی و خونریزی چنان خونسرد و بی اعتنا بود که حتی یکبار موقع فرار از خط محاصره پلیس برای اینکه نشانه‌ای از خط سیر خود بجانگذار دو پیرزن و یک مادر جوان بچه بغل را با هفت تیر خود کار بخاک و خون کشید!

دیروز، پس از دوازده سال دوباره یکدیگر را ملاقات کردیم. ساعت هفت صبح همسرم نانسی را بوسیدم و عازم فروشگاه شدم. هنگامیکه اتومبیلم را از گاراژ پشت خانه‌ام خارج می‌کردم هنوز دو چرخ جلو از در گاراژ بیرون نرفته بود که هیکی درمقابلم سبز شد. ترمز را فشردم و قبل از هر چیز نگاهم بیک هفت تیر بزرگ و سیاه و بعد بچهره‌اش خشن و ههیب یک مرد تنومند افتاد. خیلی زود او را شناختم. خودش بود جوادی یا بعبارت دیگر «مرگ»!

پس از لحظه‌ای با کمال خونسردی و لبخند زنان در جلوی اتومبیل را باز کرد و کنار من نشست و با خنده گفت:

- حالت چطوره لوک؟ مثل اینکه از دیدن من خوشحال نیستی؟
و من که براستی از دیدن او ناراحت و در عین حال متحیر شده بودم ساکت ماندم. مرگ پس از دقیقه‌ای ادامه داد:

— خوب ، راه بیفت دوست قدیمی ، معذرت می خواهم که هفت تیر بدست وبا این ترتیب بدیدارت آمدم، قبول کن که این کار ناشی از عادت است .

بعد داشبرد را باز کرد و اسلحه خود را درون آن جای داد و گفت :

— من سه روز پیش وارد شدم، این جزیره خیلی قشنگ و خوش آب و هوا است . يك ویلای شیک در کنار دریا اجاره کرده ام . پسرزده سال زندانی بودن این تنوع برایم لازم است. اینطور نیست لوک؟ نه، توی شهر نرو، بیسج دست چپ، خودم راهنمایی میکنم . مثل اینکه بد نیست پنخانه من پرویم و بی سرخر باهم حرف بزنیم؟ برای اولین بار از وقتی او را دیده بودم دهان باز کردم و اعتراض کنان گفتم :

— اما من باید سرکارم بروم. الان شاگردان فروشگاه ..
— نه، نه، نه .. خاطرت جمع باشد لوک. برای اینکه کارگزارانت از نبودن تو مشکوک نشوند من در فروشگاه را باز کرده و نامه ای بخط تو روی پیشخوان گذاشته ام باین مضمون که تا بعد از ظهر بمنازه نخواهی رفت . میدانی که خط تو را درست مثل خودت مینویسم پس نگران نباش !

باخشم فریاد زدم :

— آخر با من چکار داری ؟ مقصودت ..
— نه لوک . اینطور نشد . اولاً برو دست راست .. حالا همین خیابان خلوت را مستقیم پیش برو .. ثانیاً ما باهم دوستیم و دیدی که من خودم را خلع سلاح کردم .

ناگهان در بازوی خود درد کشنده ای احساس نمودم و وقتی نگاهم بپنجه مرگ افتاد که بازویم را می فشرد بیادم آمد که اودارای چه نیروی بدنی زیادی بود. اوسنگ را در میان انگشتان خود خورد میکرد. مرگ قهقهه زنان ادامه داد :

— لوک ، اخمهایت را باز کن. بگذار بعد از سالها از دیدار هم خوشحال شویم .

در طی چند لحظه همه خاطرات گذشته در مغز جان گرفتند و بخوبی فهمیدم که مثل موش در چنگال این مرد بیرحم گرفتار شده‌ام حال چگونه میتوانستم خود را نجات دهم.. مربوط به پیش آمدهای آینده میشد.

بقیه راه را در سکوت طی کردیم. در حدود نیم میل دورتر از خیابانی که از میان درختان نخل و موز امتداد داشت و در کنار تپه های ساحلی خانه زیبای سفید رنگی بچشم میخورد.

وقتی با آنجا رسیدیم اتوموبیل را در مقابل در باغچه نگاه داشتم. مرگ چهار بار پیاپی بوق اتوموبیل را بصدادر آورد و بلافاصله یکمرد چینی کوتاه قد و چهارشانه در را گشود و تعظیم کرد.

مرگ بدون اعتنا با او روبمن کرده بالحن نیشداری گفت،
- بفرمائید دوست عزیز، خانه رفیق قدیمی خود را مزین کنید.
داخل باغچه و در کنار در ورودی از اتوموبیل پیاده شدیم.
مرگ هفت تیر را از توی داشبرد در آورد و بنو کرچینی داد و گفت،
- با توکاری ندارم. تو برو و برای آوردن مهمان دیگر دست بکار شو آنچه را گفته‌ام فراموش نکن و اگر گیر افتادی زبانت را قطع کن ۱۰

داخل سالن قشنگی شدیم. همه اثاث لوکس و از بهترین نوع خود بود.

مرگ بطرف بوفه رفت، دو گیلاس مشروب ریخت و یکی را مقابل من گرفت و وقتی تردید مرادید مرادید خنده کنان گفت،
- نترس لوک. میدانم چه فکر می کنی. اما حالا چند ساعتی وقت داریم و من تا همه حرفهایم را نزنم تو در امان هستی. ضمناً کارهای دیگری هم دارم.

بدنم یخ کرد. دیگر اطمینان پیدا کردم که تصمیم دارد مرا بکشد. اطراف ما کاملاً خلوت بود و هیچکس بفریاد من نمی رسید.
گیلاس را از دستش گرفتم و با پای لرزان خود را روی صندلی انداختم مرگ گیلاس را سر کشید. چند بار عرض سالن را قدم زد و ناگهان رودر روی من ایستاد و باقیایه ای نفرت انگیز گفت،

— میدانی لوک؟ میدانی که در تله افتادی؟ لابد هرگز منتظر این پیش آمد نبودی، اما تو که میدانستی من هیچ گناهی را بدون مکافات نمی گذارم.. چرا بمن خیانت کردی؟

— من بتو خیانت نکردم.. چرا بپناه جوئی می کنی؟

— نکردی؟ گناه تو خیلی بزرگتر از آنست که بتوانم صرف نظر کنم. تو پولها را بجیب زدی مرادردام انداختی و از همه بدتر نانسی را از من گرفتی. تو میدانستی که من چقدر نانسی را دوست داشتم، تنها کسیکه می توانست گاهی از اوقات خوشحالی واقعی برایم فراهم کند نانسی بود. او عشق من بود، زندگی من بود، روح من بود و تو او را از من دزدیدی. میفهمی؟ همه چیز مرا دزدیدی و در قلبم تخم کینه های کاشتی که حالا دیگر بثمر رسیده. انتقام خوبی از تو می گیرم. طوری تلافی می کنم که لذت انتقام همه عقده های روحی ام را بار کند.

— اشتباه میکنی جو دی.. نانسی فقط از ترس جانش بتو روی خوش نشان میداد.

مرک گیلان خالی مشروب را با شدت بسوی من پرتاب کرد. گیلان به پیشانی من اصابت کرد و در هم شکست و جریان خون گرم را روی صورت خود احساس نمودم. مرک فریاد زد،
— مرا جو دی صدا نکن، من همان مرک هستم، مرگی که این بار تو را طعمه خود خواهد ساخت.

کمی مکث کرد. بعد از بوفه گیلان دیگری برداشت و از ویسکی پر نمود، آنگاه گیلان بدست و در حالیکه پلرزش مایع درون آن خیره شده بود زیر لب شروع بصحبت کرد،
— بله... لوک... دوست خائن.

تو تا دوازده سال قبل با من همکاری میکردی. چقدر دزدی کردیم و آدم کشتیم؟ عاقبت پس از دستبرد به صرافی گراندسیتی دوز و کلک جور کردی، مرا لودادی، پولها را برداشتی، نانسی را دزدیدی و باین جزیره دور افتاده آمدی، خوب چه بهتر از این؟ پول فراوان و نانسی بی همتا.. دست از کارهای سابق کشیدی و با تأسیس فروشگاه زندگی آرامی را شروع کردی غافل از اینکه من زنده

میمانم و بعدتورا بچنگ می آورم و آنقدر گلویت را می فشارم که هر چه خورده ای بالا بیاوری . . . بله آتش خوبی برایت پخته ام با گلوله آسان و فوراً راحت میشوی. تو باید شاهد چیزهای دیگر هم باشی حتی دم مردن و موقع جان دادن .

ضربه ای بدر خورد و مرد چینی در را گشوده تعظیم کنان گفت :

— ارباب عزیز ، آن یکی مهمان شما هم . . .

— آها . . . چه زود . . . خوب . . .

مرك نگاه سریعی بمن افکند و من ناگهان دچار دلهره شدم. مثل اینکه حس ششم من خبر شومی بمن میداد، صدای محکم جودی مرا بخود آورد .

— اورا باینجا راهنمایی کن .

مرك نگاه شرارت بارش را همراه تبسمی تلخ بمن دوخت . می خواست واکنش مرا با آمدن مهمان جدید دریابد. لحظه ای بعد دوباره در باز شد و نانسی در میان آن پدیدار گشت . بیک نظر فهمیدم که دست هایش از پشت بسته است .

مثل ببر تیر خورده از جا پریده خود را بطرف مرك پرتاب کردم . اما قبل از اینکه بتوانم گلویش را بگیرم بایک دست بازویم را گرفت و مانند گنجشک مرا اسیر قدرت و چنگال خود کرد. فقط ناله ای از درونم برخاست :

— پست فطرت؛ چرا نانسی را اینجا آوردی؟ بیشرم؟

او با خونسردی جواب داد :

— باز عصبانی شدی لوک؟ این فقط یک مهمان است . خواهی دید

که تا زنده ای کوچکترین صدمه ای به نانسی وارد نخواهد شد .

خشم جودی فرونشسته و دوباره کلمات و عبارات طعنه آمیزش را از سر گرفته بود. فوراً درك کردم که نقشه شومی برایم کشیده است. اومی خواست جلوی نانسی مرا بکشد و بعد حسابش را با او تصفیه کند. مرك رو بنوکر چینی اش کرده گفت :

— چرا دست مهمان ما را بسته ای؟ بازش کن.

مرد چینی در حالیکه دست نانسی را باز میکرد گفت :
تقصیر خودشان بود اریاب ما را مجبور کردند .

در دل خونسردی و شهامت نانسی را تحسین مینمودم . حتی
رنگ خود را هم نباخته بود . وقتی دستش باز شد بی اعتنا به جودی
یکراست بطرف میز آمد و خود را روی صندلی که کنار من بود
انداخت . مرگ با ابروهای درهم رفته باو خیره شد بود و پس از
لحظه‌ای گفت :

- چقدر خوشگل شده‌ای نانسی ، دیروز و پریروز تو را از
دور دیدم و حالا که از نزدیک تماشا میکنم چیز دیگری می‌بینم .
هلوی آبدار قسمت شغال شده ؟

نانسی دندانهایش را بهم فشرد و بلحنی قاطع گفت :
- خفه شو آدمکش . . . ؟

- درست . پس شوهر محترم شما در عمرشان یکقطره خون
کسی را نریخته‌اند ؟ . . . چه مرد مقدسی ؟ . . .
نانسی جوابداد :

- لوک اگر هم کاری کرده بوسوسه تو بوده ، بهر حال دوازده
سال است مثل انسان واقعی زندگی میکند ، اما تو دوباره کارهای
شرم آورت را از سر گرفته‌ای . خیال کردم زندان تو را عوض میکند ،
اما حالا میگویم کاش در زندان مرده بودی . . .

قهقهه مرگ دیوارها را بلرزه انداخت . نوکر چینی از سالن
خارج شده بود . مرگ خنده‌اش را فروداد و گفت :

- نانسی ، تو دست پرورده و بعد همکار من . . . در واقع همکار
ما بودی . تو هم سابقه دزدی و جنایت داری ، اما زیبایی و عشق تو
چیز دیگری بود و من اسیر آن بودم ، اما تو بمن نیرنگ زدی و بکمک
لوک مرا بدام انداختید . دوازده سال گذشت ، دوازده سال عذاب و
کابوس شکنجه ، اما امروز به هدف خود رسیدم . راه فرار ندارید و صدایتان
هم بجائی نمیرسد ، لوک خودش می‌داند که راه گریزی نیست . بله
نانسی . لوک را جلوی چشمان قشنگت بآن دنیا میفرستم ، بعد از آن
نه . . . این را دیگر نمیگویم . خودت خواهی دید ، حالا بیایید برای

جبران دوازده سال دوری کنار هم بنشینیم و خوش باشیم، با چه شروع کنیم ؟؟؟ مشروب؟؟ البته بهتر است، ولی این گرمای قبل از ظهر کمی شربت پر تقال بدن نیست. من قبلا برای مهمانان عزیزم همه چیز آماده کرده ام.

مرك بگوشه سالن رفت و از درون یخچال سه لیوان بسزرك محتوی شربت پر تقال آورد و مقابل هر يك گذاشت و نشست. بعد قوطی سیکارش را در آورد و جلوی نانی گرفت و گفت:
- سیکار بکش نانی من همیشه از دست سیکار کشیدن تو کیف می کردم، بردار.

- نه، مدتیست دیگر سیکار نمی کشم.
- بهر صورت نانی قشنگ، ما ساعتی وقت داریم. بیایید در این مدت بنوشیم و گفتگو کنیم، شاید دیگر هیچوقت چنین پائی ندهد. چند دقیقه بسکوت گذشت، من که بصورت نانی نگاه می کردم ناگهان دیدم که چشمانش برق زد. بحالات روحی او وارد بودم و فهمیدم که موضوع جالبی توجه او را جلب کرده است.
قبل از اینکه از موضوع سردر بیاورم نانی رو بمرك نموده و با کلماتی شمرده گفت:

گوش کن جوادی، بیامعامله ای بکنیم، اگر من از لوك جدا شده و با تو زندگی کنم حاضری از کشتن او صرف نظر کنی؟؟ سی هزار دلار نقد هم بتو میدهم ۱۰

مرك خنده ای کرده گفت:

- چی؟؟؟ حالامعامله گرهم شده ای؟؟ اما بهر صورت زنده ماندن لوك برای تو چه فایده خواهد داشت؟

- چه فایده؟؟؟ هیچ. مگر الان نکفتی که هنوز خوشگل و زیبا هستم؟؟؟

آنگاه در مقابل چشمان حیرت زده من نانی بالوندی و عشوه ادامه داد:

- ببین جوادی، من از این پس مال تو هستم. بیاد عشق آتشین گذشته، فقط چیزی که هست دیگر نمیخواهم مرتکب خونریزی بشوی. آنهم

مردی را بکشی که چندسال از من نگهداری کرده ، جودی عزیزم بگذار گذشته‌ها را فراموش کنیم • چون واقعا هنوز ترا دوست دارم؟
نمیدانستم باید نانی را لعنت کنم یا تحسین ، هنوز از هدف حقیقی او آگاه نبودم ، مرگ زیر لب فریاد :

— بمن کلك میزنی ؟•• دیگر فریب نمی‌خورم • یکبار کافیت •

نانسی با همان لوندی و گفت .

— یادت هست همیشه بتو میگفتم چقدر لوس هستی ؟•• باز هم داری خودت را لوس میکنی ، خوب بلندشو نوکرانت خیلی مرا ترساندند و سرم دارد از درد می‌ترکد ، پاشو کمی کنیاك بمن بده ، بعد حرفهایمان را میزنیم ، آنوقت هر غلطی دلت خواست بکن ، این لوک را هم یا ببخش یا بکش •

مرگ متفکرانه برخاست و بسمت بوفه رفت . نانی بچا بکی و تردستی لیوان شربت پر تقال مرا با لیوان شربت جودی عوض کرد و آرام بجای خود نشست . احساس کردم قلبم دارد از قفس سینه خارج میشود . مرگ برگشت و گیلاس کنیاك را بدست نانی داد ، نانی آن را گرفت و عشوہ کنان گفت :

— خوب ، سلامتی هم و افتخار دیدار تازه مینوشیم چون ممکن است بتوانیم با هم کنار بیائیم ، لوک ، تو هم شربت را بردار ، همه به سلامتی هم ..

مرگ با کنایه گفت :

— بردار لوک ، حرف همسر زیبایت را گوش کن ، به سلامتی او بنوش .

لیوان را با اطمینان خاطر برداشتم . مرگ هم لیوان را برداشت و هر سه با هم سر کشیدیم . مرگ لیوان را روی میز گذاشت و نگاه شرربارش را بمن دوخت و گفت :

— لوک ، دیگر تمام شد . در واقع آنرا زنت بخوردت داد ، میدانی چهره...؟ شربت تو دارای سم خطرناکی...
یکمرتبه رنگ مرگ تیره شد و دستش را بشکمش گذاشت و

ناگهان فریاد برآورد .

- آه .. من .. مسموم .. شدم ..

و بر زمین غلطید. من از حیرت برجا خشک شده بودم. نانی با کمال خونسردی از جا برخاست و زیر بازویم را گرفت و گفت :
- بلند شو لوك، باید قبل از اینکه نسو کرچینی بفهمد فرار کنیم. با من بیا .

مرگ آنآ مرده بود. آه اگر آن شربت را من خورده بودم آنوقت اکنون مثل اوسپاه شده و بیجان افتاده بودم و او بر جسمم لگد میکوفت و نانی را ، نمیدانم با او چه میکرد .

وقتی دست در دست نانی و نفس زنان وارد اولین خیابان شهر شدیم از نانی پرسیدم :

- تو از کجا فهمیدی که لیوان شربت من مسموم است او که ظاهراً قصد داشت مرا باشکنجه بکشد .

نانی جواب داد :

- لوك، تو در واقع زندگی رامدیون دو تامکس هستی ،

- مکس !؟

- بله، وقتی جودی صحبت می کرد من بلیوان تو خیره نگاه میکردم یکمرتبه دیدم مکسی روی لبه لیوان نشست و بلافاصله روی میز افتاد و جان داد. مکس دوم که پرزنان افتاد و مرد مرا مطمئن کرد که شربت تو محتوی سم خطرناکیست و همانطور که دیدی لیوانها را عوض کردم .

نگذاشتم نانی حرفش را تمام کند . در همان خیابان او را در آغوش فشردم و گفتم :

- نانی .. همسر باهوشم من زندگیم را از تو دارم .

پایان

از : هنری اسلزار

گلوله‌های برای شاهد

برای «گوردن» چیزی بدتر از آهنگ آن سوت شوم که در فضای راهروطنین میانداخت وجود نداشت ، با اینحال گوش او به آن سوت و بعد بصوت ضرباتی که بدراطاق میخورد عادت کرده بود. همچنین هرگز قیافه منحوس آنمرد بلندبالا وشل و ول، با آن فك دراز و لبخند و دندانهای زرد رنگش از نظر گوردن محو نمی شد . گاهی گوردن زیر لب زمزمه میکرد ، « کلرمان ، تونفرت انگیزی من از توبیزارم»

با اینحال هر وقت کلرمان با عینک دسته شاخی اش که چشمان آبی وی از پشت آن میدرخشید بسراغ گوردن میرفت ، گوردن به آسانی ، و شاید بخاطر آنکه زودتر از شرش خلاص شود دست در جیب میکرد و هشتاد دلار باو می پرداخت ؛ آری کلرمان هر ماه در ساعت مقرر بخانه گوردن می رفت ، دست چروکیده اش را پیش میبرد ، صدقه هشتاد دلاری را که در واقع يك نوع حق السكوت بود میگرفت و تا ماه بعد ناپدید می شد .

پرداخت این باج سبیل ما قند کرایه خانه ، پول برق و آب و تلفن و غیره رفته رفته بصورت یکی از ارقام هزینه ماهانه درآمده و گوردن همیشه دو سه روز قبل از موقع معین آن را آماده میکرد . پاملا ، همسر گوردن با آنکه از وجود این مرد مزاحم و باج-بگیر بی اطلاع نبود برای خود دنیای دیگری داشت . گوردن حق عضویت پاملارا در کلوبهای مختلف میپرداخت و ازدادن پول برای

کتابخانه و باشگاههای هنری ژئشدریغ نمیکرد. پاملا بدون توجه به کونگی اوضاع مالی شوهرش در دنیای ویژه خود سیر مینمود و گاه نیز دو کودک خود را برای گردش و هواخوری به پارک باصفای شهر میبرد .

گوردن همسرش را خیلی دوست داشت و گاهی که از مزاحمت دائمی کلرمان نزد او درددل میکرد پاملا بطرز جالبی او را تسلی میداد . زن و شوهر بخوبی میدانستند که یگانه کسی که از ماجرای ازدواج آنان با اطلاع است کلرمان است ؛ و یقین داشتند تا زمانی که باج ماهانه را میپردازند کلرمان زبانش را نگاه میدارد .
آخرین باری که کلرمان برای دریافت هشتاد دلار بسراغ گوردن رفت، نیشش را باز کرد ، پوزخندی زد و گفت :

— میدانی، اوضاع مالی عوض شده، باید از حالا بیست ماهی صد دلار بدهی .

آنوقت لبخندش را نشان داد و افزود ،
— قیمت همه چیز بالا رفته ، بنابراین بارادتمند خود لطف بیشتری بفرمائید .

گوردن که به خرخر افتاده بود بزحمت گفت : « بسیار خوب » و يك بیست دلاری دیگر از جیب خود در آورد و در مقابل کلرمان انداخت .

وقتی کلرمان رفت و در را بست صدای سوت شومش توی راهرو پیچید و گوردن گوشهای خود را گرفت .

هفته بعد، در يك روز خوب، گوردن سك خود را که لاکچا و نامیده میشد برای يك گردش کوتاهی به پارک برد. پاملا برای اسم نویسی در يك باشگاه جدید به واشینگتن ایروینگ رفته بود .
یکمرتبه گوردن متوجه شد که مردی او را تعقیب میکند .

لاکچا و شروع بغرش کرد و خواست بعقب بپرد ، لکن مرد که خیلی نزدیک شده بود فریاد زد؛ نگاهش بدار. آنگاه پهلو پهلو گوردن

براه افتاد و بالجن لکننت دارو شتا بزده شروع بصحبت نمود . گوردن
که تعجب کرده بود گفت :

— صبر کن، یواش تر، من حتی يك كلمه هم نمی فهمم.
مرد سرخ شد و آهسته گفت :

— من باید در باره اد کلرمان باشما صحبت کنم .
شنیدن اسم کلرمان از زبان يك مرد بیگانه مانند تکه یخی که
پشت گردن بیاندازند ستون فقرات گوردن را لرزاند ، مرد رنگ
پریده را بر انداز کرد. مرد چهره ای جوان، چشمان پف کرده و لبهای
نازکی داشت واضطراب از قیافه اش می بارید، گوردن گفت،
— من کسی را بنام کلرمان نمی شناسم .

— بهتر است جایی بنشینیم و صحبت کنیم . راستی چه سگ
قشنگی دارید ؟ ..

يك نیمکت خالی پیدا کردند . مرد گفت که نامش دیوبلیس
است . او نام گوردن را میدانست و همچنین از محل سکونت او و اینکه
يك زن و دو فرزند دارد بخوبی آگاه بود. اما در باره کلرمان ..
دیوبلیس در حالیکه سیکارش را در میان لبهایش جا بجا
می کرد گفت :

— من کاری باین ندارم که شما چرا به کلرمان باج میدهید .
فقط بگوئید که ماهانه چقدر باومیپودازید . او مرا ماهی صد دلار
تیغ می زند .

گوردن با صدای گرفته پاسخ داد :

— از منم همینقدر می گیرد ابتدا هشتاد دلار عادت کرده بود
اما بار آخر بآن اضافه کرد .

— بله، و من تصمیم گرفته ام از چنگ این مزاحم خلاص شوم .
شمارا نمیدانم، اما من کارمند پست هستم و صد دلار باج سبیل دادن
عذابم میدهد. از آن گذشته میدانم که او بتدریج میزان حق السکوت
را بالا خواهد برد .

گوردن گفت :

— من شغل آزاد دارم. دارای درآمد معینی نیستم و گاه اتفاق

میافتد که مدتها گرسنه می مانم.

- خوب، مطمئن باش کلرمان بطمع بیشتری هم میافتد.
لاکجاو بیهوده شروع بفروش کرد. گوردن مستی پیوزه سگ
کوبید و پرسید :

- خوب، درباره کلرمان چه میدانی؟

- تا آنجا که اطلاع دارم اومشتریان فراوانی دارد. در حدود
ده پانزده نفر دیگر هم در این شهر هستند که مانند تو و من با او باچ میدهند
او آدرس این اشخاص را درجائی یادداشت نکرده و همیشه نشانی و
مشخصات همه آنها را توی کله اکبیری خودش حفظ میکند خیلی
زحمت کشیده ام تا از این جریانات سردر بیاورم .
گوردن گفت: بنا بر این ما تنها نیستیم؟

- نه و این مهم است. ما تنها نیستیم، بهمین علت نقشه من خیلی
عالی است . موجود کثیفی مثل اد کلرمان شایستگی زنده ماندن را
ندارد. گذشته از پول، شما ببینید او با مردم چه میکند . من که از
دست او عذاب می کشم .

- من هم همینطور.

مرد ته سیکارش را دور انداخت و لاکجاو پوزه اش را دراز
کرد و آنها را بو کشید . دیوبلیس در حالی که سگ را بطرف خود
می کشید اظهار کرد :

- ما او را خواهیم کشت! نقشه من اینست !

- مگر دیوانه ای ؟ جنایت خیلی از حق السکوت گرفتن
بدتر است .

دیو کمی به گوردن خیره نگریست و گفت :

- درست است. ولی ما فقط می خواهیم يك آدم پست و موذی
را از بین ببریم. همین !

گوردن آب دهانش را فرو برد :

- این مطلب را فراموش کن دیو این فکر را از مغزت بیرون

کن . من خود را قانع می کنم که هرگز چنین چیزی از زبان تو
نشنیده ام ؟

دیوبلیس سیگار دیگری آتش زد و با آرامش بیشتری به-
صحبت پرداخت :

- همه ابتدا مانند تونازك طبع وزود رنج بودند. اما وقتی
مطلب را برایشان روشن کردم همراهی خود را اعلام داشتند.

- مقصودت چیست؟ منظورت از همه چیست؟

- آنهایی که کلرمان تیغشان میزند کسانی که باو حق السکوت
می دهند ، وقتی من جزئیات نقشه خود را برایشان توضیح دادم
همگی موافقت نمودند . گوش کن ، وقتی تو درست فکر کنی که کلرمان
چه موجود پلید و زشت سیرتی است دیگر ناراحتی وجدان نخواهی
داشت . تنها چیزی که اهمیت دارد اینست که گیر نیفتیم . فکر آن را
هم کرده ام !

گوردن با خشونت گفت :

- همه جنایتکاران اینطور تصور می کنند .

- این يك جنایت نیست ، کسی هم گرفتار نخواهد شد ، زیرا
در واقع موضوع يك حادثه در میان است و اگر هم کسی گیر پلیس
بیفتد من خواهم بود ! من کلرمان را با اتومبیل خودم زیر خواهم
گرفت ، او هر شب درست قبل از نیمه شب در خیابان کارول پرسه می-
زند . همه جوانب امر را در نظر گرفته ام ، راه فرار هم وجود دارد .

گوردن زیر لب غزید : يك حادثه !

- درست يك حادثه . حالا مشاهده میکنید که چه خدمت

برجسته ای برای شما انجام میدهم !

- شما پلیس را دست کم گرفته اید آنچه تو در رمانها
خوانده ای قصه است . حکایت است . جنایتکاران همیشه گرفتار
میشوند . حتی اگر جنایت خود را بشکل يك حادثه جلوه دهند
گرفتار می شوند .

- این بسا همه حوادث تفاوت دیگر دارد بخاطر شهود !

- چه گفتی ؟ شهود !

- من تعداد زیادی شاهد خواهم داشت . همه آنها میخواهند
سربتن کلرمان نباشد . همه آنها خواهند گفت که بچشم خود دیده اند

که کلرمان خه درانا گهان زیراتومبیل افداخت. و چون کلرمان نام و نشانی اینها را یادداشت نکرده هیچ خطری متوجه هیچکدام نخواهد شد .

گوردن ازجا برخاست و بتندی گفت :

- دیگر کافی است . خیلی در اینباره حرف زدی . بس است . دیوبلیس جلو گوردن را گرفت :

- گوش کن . تو باید موضوع را بفهمی ، توهم در دسته ماهستی فایده اش را در نظر بگیر . همه هم در دان ما تصدیق خواهند کرد که حادثه چنین بوده است . آنها قابل اعتمادند . تو باید بدانی که قربانیان حق و حساب پرداز به کلرمان چه مردمی هستند .

یکی پروفیسور دانشگاه است ، دو نفرشان دکتر هستند . چهار تا خانم خانه دار . یک کافه چی ، بقیه هم کارمند ، مثل خودم همه آنها با من موافق اند گوردن ، همه آنها .

- خوب ، بنا بر این برای یک حادثه شهود فراوان داری .
- نه ، پلیس از همه آنها سؤال نخواهد کرد . فقط قرار شده است که همه در محل حادثه حاضر باشند . ما میخواهیم که توهم در آنجا حضور داشته باشی . فهمیدی ، فهمیدی گوردن .. باید بیایی .

گوردن بتلخی گفت :

- همه شما احمق هستید . تو و آنها ی دیگر . من در این کار شرکت

نمی کنم

من از کلرمان بیزارم ، از وجودش معنفرم ، اما این دلیل نمی شود که در قتل او دست داشته باشم

- من بتو گفتم که ...

- قتل ، قتل است بهر صورتی باشد بهتر است ما از دست کلرمان به پلیس شکایت کنیم تا خودشان تکلیفش را روشن کنند .

دیو فریاد کشید :

- و کلرمان هم آنچه در باره گذشته همه ما میدانیم روی دایره بریزد ؟ نه ، متشکرم آقای باعاطفه . نقشه من خیلی بهتر است .

- نقشه تو بوی گند میدهد . بتو میگویم که آن کار را نکن .

گوردن بند قلاده سگ را کشید و افزود :
- بیا برویم حیوان زبان بسته . بیا برویم .
دیو از پشت سر صدازد :

- گوردن . اگر ما این عمل را انجام دادیم آنوقت چه ..؟
گوردن بدون پاسخ براه افتاد و فقط سگ نگاهی به پشت

سر کرد .

شب شنبه تلفن زنگ زد . پاملا گوشی را برداشت و لحظه ای بعد
آن را بطرف گوردن گرفته گفت :

- با تو کار دارند، درست نفهمیدم گویا گفت دبلیس ..

- بسیار خوب . از اطاق خواب صحبت میکنم .

دیو دبلیس از آنطرف تلفن گفت : مرا بخاطر می آوری گوردن؟
- بله .. یادم هست .

- خوب . فردا شب عده ای در خیابان کارول شماره نه اجتماع

می کنند . در حدود ساعت یازده و سی دقیقه . شما هم بیائید ،

یقیناً شاهد چیز جالب توجهی خواهید بود .

- گوردن بالحنی محکم گفت :

- نه ، نباید آن کار را بکنید نه ..

- ما همگی در این اقدام متفق هستیم . تو کاری انجام نخواهی

داد ، اما هر چه عده ما بیشتر باشد بیشتر در امان خواهیم بود .

- هیچکس دست بچنین عمل احمقانه ای نمی زند . آخرین

کلام من اینست ، فهمیدی؟ دیگر با من حرف نزن ، هرگز و با عصبانیت

گوشی را بتلفن آویخت .

دوروز بعد موعد پرداخت صد دلار بود ، اما آنروز صدای سرد

و شوم در راهرو طنین نیانداخت . گوردن بیصبرانه در طول اطاق قدم

میزد ، چرا کهرمان نیامد ، گوردن میتواندست علت را حدس بزند دستش

در داخل جیب روی صد دلار بود و اسکناسها کم کم از عرق دست او

مرطوب و چسبناک میشدند

هنگام غروب پاملا از مراسم افتتاح يك گالری هنری مراجعت نمود
و روزنامه‌ای را که برای شوهرش خریده بود مقابل او گذاشت و گفت
- سلام عزیزم. بچه‌ها اذیتت نکرده‌اند؟

قبل از اینکه گوردن پاسخ همسرش را بدهد از دیدن عنوان
درشت در روزنامه بلرزه افتاد:

«مردی موسوم به ادوارد کلرمان ۶۱ ساله، ساکن خیابان
سادورث در خیابان کارول با اتومبیل تصادف کرد و آن‌ا در گذشت.
راننده اتومبیل موسوم به دیوبلیس پس از بازجوئی آزاد شد، زیرا
چهار نفر شهادت دادند که وی در این حادثه تقصیری نداشته و کلرمان
خود را زیر چرخها انداخته است.»

گوردن آن ستون روزنامه را قیچی کرد و در کشومیز گذاشت
دلش میخواست دیوبلیس را ملاقات کند، شماره تلفن او را از دفتر
تلفن پیدا کرد و با او تماس گرفت. قرار شد در بار کافه رستوران یانک
یکدیگر را ببینند.

در ساعت مقرر گوردن عازم بار شد. در داخل بار بیش از سه
چهار نفر نبودند. دیوبلیس بگوردن ملحق گشت. دو چهار پایه کنار
میز گذاشتند و نزدهم نشستند. کافه‌چی دولیوان آبدو مقابل آنها
گذاشت و وقتی دوشد بلیس گفت:

- حدس می‌زنم روزنامه‌ها خوانده‌ای، اینطور نیست؟

- بله آنرا خواندم.

- دیگر تمام شد. من پول زیادی بآن لعنتی داده‌ام. حالا دیگر

این صد دلار پول باز یافته‌ایست.

چهار نفری که روز نامه ذکر کرده بود همانها بودند که...

بله، من که بتو گفته بودم، پلیس سؤال زیادی از آنها نکرد.

- شما خیلی زرنک هستید. همه شما زرنک هستید خوب،

حالا اگر کسی حرفی بزند..

هیچکس حرف نخواهد زد. دلیلی نیست که حرفی بزند.

- آنها بالاخره وجدان دارند اینطور نیست؟

- مگر کلرمان وجدان داشت؟

- ولی کلرمان قاتل نبود ؟
 - بالاخره تو يك آدم را کشته‌ای •
 دیوبلیس اخم درهم کرد و بتندی گفت :
 - گوش کن مثل اینکه تو شعورت را از دست داده‌ای من دلار
 های ترا نجات دادم، زندگی ات را، سلامتی ات را گوردن دستهای • •
 لرزانش را روی دامانش گذاشت و گفت
 - من که نگفتم بخاطر من دست بآدمکشی بزنید بنا بر این
 برای اینکه من این موضوع را بکسی نگویم باید هفته‌ای صد دلار بمن
 بدهید. دیو غرش کرد :
 - بیشعور، احق کثیف میفهمی چه میگوئی • • هی، یانک، يك
 آبجوی دیگر.
 کافه‌چی مقابل آنها رفت. حوله‌ای روی بازویش آویخته
 بود، نگاهی به دبلیس انداخت و پرسید :
 - بدر دسر افتادی • • ؟
 - بله، باید کاری بکنیم
 ناگهان از زیر حوله دماغه سیاه و خوف‌آور يك هفت تیر ۴۵
 بیرون آمد و آهسته مقابل چشمان گوردن قرار گرفت • گوردن
 افسون زده بآن می‌نگریست • آهسته دست بلند کرد که آنرا رد کند،
 اما يك مرتبه يك برق و يك صدای انفجار باهم توأم شد • برای او
 دیگر همه چیز پایان یافت •
 کافه‌چی گفت: شاهد خوبی نبود .
 چند دقیقه بعد چهار نفر مشتریان کافه که هم‌دستان دیو در
 قتل کلرمان بودند شهادت دادند که بچشم خود شاهد خودکشی گوردن
 بوده‌اند !!

پایان

از : ریچارد هارویچ

گلوله هفتم

(مورای) سرو صدای اولین قتل را شنید... دومین قتل را
بچشم دید، و چیزی نمانده بود که خود قربانی سومین جنایت گردد؟
آنروز شب بود و مورای، کارمند فروشگاه، کفش که مرخصی
داشت طبق معمول (بابی) کوچولو، یگانه فرزند خانم (هلن بروپر)
را نزد خود نگاه داشته بود تا مادرش بتواند خرید هفتگی خود را
براحتی انجام دهد. آنروز هم مانند همه روزهای شب چند ماه
اخیر (بابی) کوچولو در اطاق (مورای) بشکم دراز کشیده محو
تماشای فیلم کابوی روی تلویزیون بود. مورای هم روی صندلی
کنار پنجره نشسته و بحساب خود رسیدگی میکرد. يك مرتبه طنین
وحشتناك انفجار گلوله افکار مورای را درهم ریخت. این صدا خیلی
بیشتر از آن بود که از تلویزیون بلند شده باشد. مورای فوراً از
پنجره اطاق خود که در آپارتمان طبقه دوم بود بخارج نگرست و
در همان لحظه مردی از در شرکت (آکم لون) که در آن سمت خیابان
قرار داشت خارج گشت. آن مرد که هفت تیری در دست راست داشت
چند ثانیه با تردید در پیاده رو ایستاد. در تمام طول خیابان مردم
سراسیمه بدرون ساختمان های پشت اتومبیل ها پناهنده میشدند.
پلیسی از پیچ يك خیابان فرعی پیدا شد و با اشاره مردی که فریاد
میکشید بسوی آن مرد مسلح دوید و در عین حال شروع بدر آوردن
اسلحه خود کرد.

مرد هفت تیرش را بلند نمود، صدای سه تیر پی در پی در

خیابان طنین انداخت . پلیس لرزید ، خم شد و روی پیاده‌رو بخاک
و خون درغلطید .

قاتل دیگر تردید نکرده و با سرعت رهسپار ساختمان‌نی که
آپارتمان مورا در آن واقع بود شد . زیر پنجره اطاق لحظه‌ای
ایستاد و دو تیر دیگر بسمت خیابان شلیک کرد ، آنگاه داخل
ساختمان گردید .

این حوادث چنان غیر مترقبه و چنان بسرعت و بطور عجیب صورت
گرفت که گوئی واقعیت نداشت . مورای مثل یخ‌زده‌ها روی صندلی
نشسته و هنوز بنخیابان خیره بود ، اما درست در لحظه‌ای که مرد
مسلح از نظر ناپدید گشت واقعیت امر او را تکان داد ؛
تیراندازی و نعش پلیس در پیاده‌رو هیچیک دروغ نبود ،
و اینسک قاتل وارد ساختمان گشته بود .

ناگهان در آپارتمان مورای صدا کرد . مورای از جا پرید و
خود را بسرعت بدر رسانید . اما قاتل که پله‌ها را داد و تائیکی طی کرده
بود زودتر در آپارتمان را گشوده و اینسک هفت تیر بدست تسوی
کرید و رایستاده بود . لحظه‌ای نگاهشان بهم دوخته شد سپس قاتل
پا بداخل اطاق گذاشته ، در را بهم کوفت و کلید را گردانید . بعد
بانگاه خیره‌اش سراسر اطاق را نگریست و پرسید :

- جز تو و این بچه کس دیگری هم اینجا هست . ؟

- یعنی چه .. ؟ مقصودت چیست . ؟

آن مرد سلاح اتوماتیک را در دستش تکان داد و گفت ،

- سعی نکن مرادست بیاندازی مرد من وقت این بازیها را

ندارم . ؟

مورای نگاهش را متوجه پسر کوچولو که با چشمهای فراخ

مرد مزاحم را مینگریست کرد و گفت ؛

- نه . جز ما دو نفر کسی اینجا نیست .

مرد قدمی بعقب برداشت آنگاه بسرعت اطاق خواب و آشپز-

خانه و حمام را بررسی نمود . بعد کنار پنجره رفت و در حالیکه آن

خیابان را زیر نظر گرفته بود زیر لب قرق کرده ،

- لعنت باین شانس!

صدای آژیر ازد و طرف خیابان نزدیک شد و با چند فریاد و طنین قدم‌های سریع درهم آمیخت. مورای احساس کرد که کسی دستش را گرفت.

برگشته نگاه کرد. بابی کوچولو بود که نزدیک وی ایستاده و میپرسید.

- این مرد کیه، عموجان..؟

مرد مسلح بجای مورای پاسخ داد:

- یکی از رفقای عموی تو، حالا مثل یک بچه خوب ساکت باش. مورای سؤال کرد.

- من دیدم تو پلیس را کشتی. چرا این کار را کردی..؟

- اول تو ی ساختمان شرکت آ کم کلک آن احمق را کندم. خوب

بود عقلش می‌رسید که نباید با من در بیفتد، بعدش هم لازم بود که بین

من و آن پلیس یک نفر زنده بماند، و من حالا اینجا هستم!

- مردم دیدند که تو آمدی تو ی این ساختمان الان پلیس برای

جستجوی تو خواهد آمد.

مرد مسلح یکبار دیگر از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

- هم حالا نفرات پلیس همه دوروبر را گرفته‌اند.

آنوقت، هما نظور که اسلحه را بدست داشت مقابل پسرک چمباتمه

زد و پرسید:

- اسمت چیه بچه جان؟

پسر بچه نگاه استفهام آمیزی به مورای انداخت و جواب داد:

- بابی.

مرد دست بچه را گرفت و او را بطرف پنجره کشید بعد روی

صندلی نشست گفت:

- بیا بالا، بیا بغلم بشین بچه جان بیا...

مورای قدمی بسمت آنها برداشت و فریاد کرد:

- بچه‌ها تنها بگذار، او را اذیت نکن.

لوله اسلحه بلند شد و مقابل صورت مورای قرار گرفت و قاتل

گفت:

— من دوست ندارم کسی بمن بگوید «نکن» فهمیدی آقا...؟
میدانی بسر آنها چه آمد؟

پس بدان که این اتفاق در اینجا هم میتواند صورت بگیرد. ۱.
— نگاه کن، من فقط وقتی مادر این بچه برای خرید میرود
از او نگاهداری میکنم. حتی منزلشان اینجا نیست.
مرد مسلح باخشونت گفت:

— همانطور که گفתי پلیس میدانند که من توی این ساختمان
هستم و طولی نخواهد کشید که باینجا خواهد آمد.
لوله اسلحه از مقابل صورت مورای حرکت کرد و دهانه لوله
روی شقیقه طفل قرار گرفت:

— خوب، حالا دیگر پلیس باید با من معامله ای بکند آقا. تا
انتخابشان چه باشد؟



از هنگامیکه سرگرد جیم برویر پدر بابی کوچولو، در
ویتنام کشته شده بود، جن مورای برای این طفل حکم پدر دوم را
داشت. بابی از پدر خود خالعه ای نداشت و بهمین علت در مقابل
مهربانیهای مورای نسبت باو علاقه وافری پیدا کرده بود. از مدتها
قبل، بنا به پیشنهاد مورای، خانم هلن بریر روزهایی که برای خرید
می رفت بابی را باین مرد مهربان میسپرد. و گاهی هم مورای طفل را
با خود بیابغ وحش، یا ماهیگیری و گردش میبرد.

اتفاقاً چند هفته قبل، روزی که هلن از بازار برگشته و با بغل پر
از پاکت و بسته برای بردن بابی بدر اطاق مورای رفته بود برای
اولین بار نگاه آن زن و مرد بهم گره خورده و هر دو احساس کردند
که یکدیگر را دوست میدارند. اما هلن هنوز لباس سیاه سوگواری
شوهرش را بتن داشت و لازم بود که گفتگو درباره ازدواج را بآینده
موکول نمایند.

اینک که مورای دهانه لوله اسلحه را روی شقیقه طفل کوچک
مشاهده میکرد، دچار چنان آشفتهگی و عذاب روحی شده بود که برای

مدت چند دقیقه هیچ تصمیمی نتوانست بگیرد. عشق بمادر بابی و از همه مهمتر احساس مسئولیتی که درباره بچه داشت در این موقع خطیر او را برانگیخته بود.

آخرین کلمات مرد مسلح در مزمورای صدا میگردد. خوب، هر گاه در چنین وضعی پدر واقعی بچه بجای مورای بود چه میکرد و برای نجات جان جگر گوشه خود دست به چه عملی میزد! ...
ضربه ناگهانی که بدر اطاق خورد مورای را از جا پراند،

- زود در را باز کن. پلیس! ...

مورای بمرد مسلح خیره شد تا ببیند عکس العمل وی چگونه است. او میدانست که تهدید برای قاتل بیرحم اثری ندارد و نیز هیچگونه نشانه‌ای از ترس و وحشت در چشمان او مشاهده نمیشود.
دوباره صدای در بگوش رسید:

- کسی اینجا نیست؟! ...

آنگاه پس از کمی سکوت صدای گردش کلیدی در قفل بلند شد و از نظر مورای این بدان معنی بود که آقای جارن سرایدار ساختمان همراه پلیس است. مرد مسلح بالحنی خشن گفت:
- زود بآنها بگو که نیایند.

مورای بزحمت آب دهانش را فرو برد و فریاد کرد:

- شما... شما نمیتوانید بیائید توی اطاق... نه! ..

- آقای مورای، من هستم. جارن، مردی دو نفر را کشته و بداخل این ساختمان گریخته است. اینجا در محاصره پلیس است و دارند همه اطاقها را جستجو میکنند.

صدای دیگر بگوش رسید:

- بیائید در را باز کنیم. نمیشود همه روز را وقت تلف کرد.

- آه، نه، بیائید تو، او اینجا است، قاتل اینجا توی اطاق است! او مسلح است و یک بچه کوچک هم...

ناگهان در کریدور طوفانی بپا شد و از خلال فریادها و کلمات گوناگون صدای زنا نه‌ای بگوش رسید:

- آه مورای... بچه‌ام چطور است؟ بلائی که بسرش نیامده؟! ..

این صدای هلن بود. مورای حتی میتوانست قیافه وحشت زده
اورا در نظر مجسم کند.

- بچه خوب است هلن. نترس.

- بگذارید بروم تو. من می‌خواهم همراه بچه‌ام باشم
خواهش میکنم.

صدای دیگر گفت :

- مادام، شما بهتر است از اینجا بروید. سروان، این خانم
را از اینجا ببر پائین.

- نه... نه... اوه، مورای، آه خدایا، نگذار بلائی بس
بچه‌ام بیاید.

ناگهان مورای بدون توجه بحضور جانی مسلح بالحنی اطمینان
بخش فریاد کرد :

- بچه سالم خواهدماندهلن. خاطرت جمع باشد، نمیگذارم
صدمه‌ای باو وارد شود.

وقبل از اینکه آخرین کلمات را ادا کند فهمید که با بودن آن
قاتل اسلحه بدست چه قول بیجائی داده. برگشت و بچهره او خیره شد.
نگاه مردم مسلح سرشار از تحقیر و استهزاء بود.

در کریدور هر دم بتعداد جمعیت اضافه میگشت و همه
بیشتر میشد. در داخل اطاق تلویزیون هنوز مشغول کار بود، اما
با همه این احوال مورای صدای طپش قلب خود را مانند ضربات چکش
می‌شنید. صدای يك پلیس بلند شد :

- بکسی صدمه نزن بگوچه میخواهی...؟

مرد مسلح با فریاد پاسخ داد :

- من میخواهم از اینجا خارج شوم. اگر برای گرفتن من اقدامی
بکنید هم این مردو هم این بچه را خواهم کشت. من يك هفت تیردیگر
و بعدش يك اتومبیل میخواهم. هفت تیر و اتومبیل را مقابل در
ساختمان بگذارید و آنوقت اینجا را خلوت کنید. من و این مردو
بچه با هم از اینجا خارج خواهیم شد.

بدن مورای بلرزه در آمد. يك چنین فراری هرگز سابقه

نداشته، اینک پلیس نباید بگذارد، نه، نباید... این آدم کس نباید فرار کند. او به هلن قول داده است که صدمه‌ای بکودک وارد نخواهد شد. صدائی از توی کریدور گفت.

— من اختیار ندارم با تو چنین معامله‌ای بکنم، باید موضوع را بکلانتر گزارش بدهم و این کار وقت می‌خواهد.

— فقط پنج دقیقه وقت می‌دهم.

درست پنج دقیقه دیگر ماسه نفر از اینجا خارج خواهیم شد. حالا اینطور خوبست یا طور دیگر.

مورای بصفحه تلویزیون خیره شد و در فکر فرورفته بود. آن مرد حتی اگر اسلحه هم نداشت خیلی از وی قوی تر و بزرگتر بود اما قولی که به هلن داده چه میشود؟

یک دقیقه گذشت. کاربوئی که روی صفحه درخشان تلویزیون چهار نعل تاخت می‌کرد هفت تیر کشید، تاراق، تاراق، تاراق... و ناگهان بسینه خود چنگ نزد و از اسب معلق زبان واژگون شد.

ناگهان فکر تازه‌ای در مغز مورای برق زد، نگاهش را از صفحه تلویزیون برگرفت و بچهره خشن و مخوف مرد مسلح خیره گشت. بابی کوچولو بنظر میرسید که همه این صحنه‌ها را مثل یک بازی تلقی نموده زیرا همانطور ساکت و آرام در آغوش آن مرد نشسته بود. فکر تازه یکبار دیگر مورای را تکان داد و او پیش خود شروع بشمردن کرد.

یک گلوله در شرکت آکم خالی کرد... سه گلوله بروی پلیس مقتول... و بعدش هم دو تیر هوائی در زیر این پنجره... این میشود شش گلوله... موقع بالا آمدن از پله‌ها چون خیلی عجله داشت فرصت نکرده تا اسلحه خود را پر کند. بعد هم همه‌اش زیر نظر من بود و من ندیدم که فشنگ گذاری کند!

مورای برای اینکه خود را مطمئن سازد یکبار دیگر بادقت حساب کرد، حالا یقین داشت که اشتباه نکرده، زبانش را در آورد و لب خشکیده‌اش را لیسید و نفس عمیقی حاکی از اطمینان و آرامش بر آورد. سه دقیقه گذشته بود.

جانی مسلح خطاب به افراد پلیس فریاد زد:
— سه دقیقه گذشته دو دقیقه دیگر هم خواهد گذشت. چه
خواهید کرد؟

مورای قدمی بطرف او برداشته گفت:
— درست است، وقت تمام شد. اما برای تو...
قاتل چشمکی زده گفت:

— چی گفتی؟

— گفته که دیگر تمام شد. حالا تو را میگیرم...
افسر پلیس از میان در صدا کرد.

— مواظب باش مورای اینکار را بما واگذار کن.
قاتل لوله اسلحه را از کنار شقیقه طفل دور کرد. آفرامقابل
صورت مورای گرفت و باخشونت آمیخته به تمسخر گفت:
— باز احمق شدی، به جهنم میفرستمت.

مورای پاسخ نداد و قدم دیگری بجلو برداشت. لوله سیاه
اسلحه درست مقابل چشمش قرار گرفت و ناگهان زانویش بلرزه
افتاد، «شاید اشتباه کرده باشم... اگر اسلحه پر باشد چه...؟» بعد
سرش را تکان داد. دیگر دیر شده بود و باید کارش را با انجام برساند.
قاتل گفت:

— برای آخرین بار میگویم احمق نشو... میکشمت. ۱.
و درست در همان لحظه مورای برای اولین بار برق وحشت
را در چشمان جانی مشاهده کرد. خیالش اندکی راحت شد و يك
باره مانند سرخ پوستان فریاد بلندی کشیده و فاصله بین خود و دشمن
را بایك پرش طی نمود. اما ناگهان انفجاری کرکننده و سپس صدائی
مانند برخورد دو ترن باری در مغز مورای طنین انداخت. درد و
سوزش شدیدی بجانش دوید، جلوی چشمش را پرده سیاهی گرفت...
بعد دیگر هیچ. ۱.

وقتی مورای چشم میگشود شنید که کسی میگوید:
— دارد حال میآید سرکار، دیگر خطر تمام شد.

در آن لحظه مورای درحالی بود که گوئی از يك مسافرت طولانی بازگشته است ، کم کم چیزهایی یادش آمد. اول از همه بچه كوچك، بزحمت پرسید :

— بابی .؟ بابی کجاست ؟

— اوصحیح وسالم است آقا..خیالت راحت باشد.

نگاه مورای روشن شد، سه صورت روی اوخم شده بود . يك مرد و دو زن در لباس سفید، مرد دیگری هم در لباس اونیفورم دورتر از تختخواب ایستاده بود که همانوقت شروع بصحبت کرد:

— من کاپیتن لاتام هستم. آن موقعی که تو خود را روی قاتل پرتاب کردی توی کریدور ایستاده بودم. تو آدم شجاعی هستی، شجاع ومتهور.. آقای مورای .

دکتر اضافه نمود :

— وخوش اقبال، فقط دوسا نتمتر مانده بود که گلوله قلبش را متلاشی کند .
مورای گفت :

— اما من شمرده بودم. چطور ممکن است با آنهمه دقت اشتباه کرده باشم، اوشش گلوله شلیک کرده بود و دیگر فرصتی پیدا نکرده بود که دوباره اسلحه خود را پر کند . پس دیگر گلوله ای در پیا نیچه نداشت .

— اشتباه تو در همین است. تو خیال کرده بودی که اسلحه اوشش تیر است، درحالی که يك هفت تیر اتوماتیک بود . آخرین گلوله آن بود که بطرف تو شلیک شد. بهر حال تو با تهور خود کودک را نجات دادی وقاتل را خلع سلاح کردی و ما توانستیم بدون زحمت او را دستگیر کنیم نه تنها تهور ، بلکه فداکاری و از خود گذشتگی تو قابل تحسین است .

در همین هنگام در اطاق باز شد، هلن با لبخندی برب داخل گشت . لباس سوگواری را از تن در آورده و پیراهن زیبا و خوش-دوختی بر تن کرده بود هلن درحالی که دست روی پیشانی مورای میکشید گفت :

– طبق دستور دکتر باین زودی نمیگذارم باخبرنکاران
صحبت کنی، برایت خوب نیست. تو باید برای بابی پدری خوب و
برای من نیز...
و بعد لبهایشان آهسته روی هم قرار گرفت.

پایان

از : ری مونتگمری

مسابقه

برای مرگ

ساختمان دو طبقه درست روی قله کوه قرار داشت . شب بزودی فرا میرسید و فقط برخورد قطرات درشت باران سکوت شامگاهی کوهستان را برهم میزد . جاده سنگفرش و مارپیچ از مقابل در ورودی کلبه تا عمق دره امتداد داشت و در آنجا بیک راه فرعی ملحق میگشت . سمت دیگر ساختمان يك پرنگاه بود . پرنگاهی عمیق که حتی در روشنائی روز کسی قادر نبود دیواره بلند آنرا بدون وحشت نگاه کند .

- در داخل ساختمان زنی کنار میز ایستاده و ظرفها را میشت . کمی آنطرفتر دختر هفده ساله ای بازیبائی وحشی و گیرای خود پر سه میزد . مادر نگاهی از زیر چشم با وانداخت و گفت :
- گوش کن ببین صدای ماشین پاپارا میشنوی یا نه؟ حالا دیگر باید پیدایش شود .

دختر بجای اینکار سویچ رادیوی كوچك ترانزیستوری را که در دست داشت باز کرد و آهنگ يك موزيك تند در فضای مرطوب کلبه طنین افکند . مادر دوباره گفت :

- خفه اش کن دختر . پا پا از این کارهای تو خوشش نمیآید .
- خیال میکنی نمیدانم مادر؟ اما میگوئی چه کنم اینجا
دور از شهر و دور از مردم است و آدم از تنهائی دق میکند ، مرهم که دیگر يك دختر بچه نیستم ، این لباسها .. اوه ، چقدر دلم میخواست از آن لباسهای قشنگ زلفهای شهری میپوشیدم .

مادر ، آخرین بشقاب را شست و روی میز گذاشت و گفت :

- خجالت بکش دختر ما با این زندگی ساده خو گرفته ایم .
روزی که پایت بامن ازدواج کرد و مرا باینجا آورد . او ، منم
برای خودم آرزوهائی داشتم . این چند سال زندگی در اینجا چقدر مرا
تغییر داد .

ناگهان متوجه شد که دختر در کنارش نیست و بقیه حرف خود
را زیر لب ادامه داد :

- بله ، منم وقتی بسن و سال تو بودم فکرهاائی داشتم . اما
مثل تو اینقدر لایبالی نبودم . شاید تنهائی تو .. و شاید هم زیبائی
بی اندازهات تو را اینطور کرده .. جوانی . زیبائی و تنهائی ..
صدای دخترش که از پله های طبقه دوم پائین می آمد او را
ساکت کرد .

- ببین ماما چقدر خوشگل شده ام ؟

مادر او را بر انداز کرد ، دختر پیراهن کوتاه و جلو بازی پوشیده
و قسمت جلو قامت خود را در معرض دید او قرار داده بود . موهای سیاه
و موافش را از دو طرف تاسر شانه فروریخته و چشمانش برق میزد .
مادر بر آشفت و گفت :

- حیا کن دختر ، اگر پا پا تو را در این حال ببیند زیر شلاق
کبودت میکند ، زود برو این لباس را عوض کن .

اما دختر پائین آمد رادیوی کوچک را بدست گرفت و صدای
آنها بلندتر کرد ، مادر از او رو گرداند ، پیش بند خود را گشود ، بعد
دری را که کنار میز ظرفشویی بود باز کرد با یک دست بکنار
چهار چوب در چنگ انداخت و دست دیگرش را پیش برد و طناب کلفت
و محکمی را که از سقف آویخته بود جلو کشید . بانتهای طناب يك
ران خوك بزرگ و نمك سود بسته شده بود . مادر چند بار او را بوئید
و سر خود را تکان داد :

- نه خراب نشده جایش خوب است .

در واقع این اطاق انبار کف نداشت و درست روی پرتگاه
ساخته شده بود فقط از دو دیوار جانبی و يك سقف محکم تشکیل شده
بود که از آن چند رشته طناب آویخته و چیزهای نگاهداشتنی را آنها

می‌بستند و زیر آن پرتگاه عمیق و مخوف به‌عمق چند صد پا دهان گشوده بود.

مادر یکبار دیگر ران‌خوک را بوئید. اینک هوا کاملاً تاریک و باران تندتر شده بود، مادر گفت :

— امروز وقتی برآور آمد که با پایا بشهر بروند چیزهایی حکایت میکرد. گویا چند نفر از زندان گریخته‌اند. میگفت فرار عجیب و کم‌سابقه‌ای بوده، راستی چرا پایا دیر کرده؟ دختر در جواب گفت :

— بهتر که دیر کرده مامان. میتوانم در این لباس بیشتر بمانم، بدت نیامد مامان، آخر من خیلی بزرگ شده‌ام. مادر دستش را بلند کرد که او را سیلی بزند. اما در همان حالت ماند و چشمهای خود را بهم کشید.

— مثل این که صدای موتور اتومبیلی بگویم خورد آن رادیو لعنتی را خفه کن.

دختر رادیو را خاموش کرد و مادر پیش‌بند خود را گشود و بسوی در رفت. در تاریکی شامگاهی خیلی زود متوجه گشت که اشتباه کرده است. بجای کامیون شوهرش یک اتومبیل سواری مقابل در متوقف شده بود.

قبل از این که زن از تعجب در آید و بفکر وقایع احتمالی بیفتد دو در اتومبیل باز شد و از هر یک از آنها یک مرد خارج گشتند. یکی از آنها بلند قد و ورزیده بود و هفت تیر بزرگ و اتوماتیکی بدست داشت. دیگری کوتاه اندام و در لباس‌های فراخ و گشادی که بتن داشت کم شده بود.

مادر قدمی بعقب گذاشت و آهسته بدخترش گفت :

— زود برو بالا و تفنگ پدرت را بیاور..

دختر از پله‌ها بالا دوید و همان موقع مادر بیاد آورد که تفنگ را در محلی پنهان کرده که دخترش به آسانی آن را نخواهد یافت.

درست در همین لحظه دو مرد داخل گشتند. مادر که میکوشید

به خود مسلط باشد گفت ،
اینجا چه میخواهید؟ آیا این درست است که بدون اجازه
داخل خانه مردم میشوید ؟
مرد کوتاه فقط خندید و مردم مسلح يك راست بسوی میز رفت .
و گفت ،

— اینجا چقدر تاریک است ؟ هیچ چیز را نمیشود دید .
و خودش چراغ نفت سوز را روشن کرد . در نور کم و زرد رنگ
اطاق مادر قیافه دو مرد را در نظر گرفت و مطمئن شد که با اشخاص
شریری سروکار پیدا کرده است . آه، اگر تفنگ دم دستش بود . ؟
راستی دخترش چه میشود ؟!

مرد مسلح برفی نقش گفت ،
— اینجا که جز این زن کس دیگری نیست . از آن پله ها برو بالا
و آنجا را بگرد .

مادر لرزید و گفت :

— نه، آن بالا چیزی نیست .

مرد کوتاه از پله ها بالا رفت و مرد مسلح با اشاره بدر اطاقکی
که بدون کف روی پرتگاه ساخته شده بود پرسید ،
— آنجا اطاق است ؟
— نه . انبار است .

مادر در اطاقك را گشود . مرد در نور ضعیف کلبه ران خوک
را که از طناب آویخته شده بود، دید اما نتوانست تشخیص دهد که
آنجا کف ندارد .
صدای قهقهه و حشیانه و طنین قدم های مرد بروی پله ها
درهم آمیخت :

— اینجا را باش . يك هلوی پوست کنده !

مرد کوتاه دودست دختر زیبا را از پشت پیچانده و از پله ها
پائین می آورد .

— نگاه کن . گلی که در شوره زار روئیده .

مادر به التماس افتاد :

به او کاری نداشته باشید خواهش میکنم به اودست نزنید. مرد مسلح بدون اینکه نگاه حریص و مشتاق خود را از صورت و سینه لخت و برجسته دختر بردارد با خشونت توأم به تمسخر گفت .

خفه شوزن . اگر ما در اینجا بکسی کار نداشته باشیم، آن شخص

توهستی ! !

مادر جلوی اشک خود را گرفت و گفت :

- خیلی خوب، خدا کند شوهرم هم اکنون برسد. بدانید که او تیرش خطا نمیرود و هر دوی شمارا فوراً بجهنم میفرستد .
مرد مسلح همانطور که با نگاهش دختر را می بلعید بر فیشش گفت.
اتومبیل را بدجائی گذاشته ایم فوراً تولید سوء ظن میکند .
من مواظب اینها هستم ، زود باش برو، هر کس راهم دیدی مثل آنهای دیگر با گلوله کارش را بساز .

مادر از حرف خود پشیمان شد . حالا اگر شوهرش باز میگشت بی خبر در تله میافتاد. مرد کوتاه قد از کلبه خارج شد و اتومبیل را از جلوی کلبه به پشت درختهای کاج برد. موتور و چراغهایش را خاموش کرد و بکلبه مراجعت نمود .

مادر ناگهان خود را میان مرد و دختر انداخت و گفت :

- وحشی ها... نمیگذارم، پس اول مرا بکشید...!

مرد مسلح با دسته هفت تیر ضربت محکمی بشکم زن وارد ساخت و او را از عقب روی صندلی انداخت. مادر بینوا در حالیکه داشت بیهوش می شد از آنچه که دید و شنید بهت زده بنخود آمد. دخترش باقیافه باز و خندان رو بمرد مسلح کرده و میگفت :

- مادر مرا نزنید، اگر مقصودتان من هستم که حرفی ندارم، او را

اذیت نکنید ...!

خشم ناگهانی مادر را از جا پیراند :

- تو .؟ دختر تو دختر...؟ تف! کشیف بیحیا .

- نه مادر، آخر منم انسانم شما مرا اینجا مثل مرغ تنها زندانی

کرده اید ...

مرد کوتاه خنده کنان توی حرف دختر دوید .
- و حالا که دوتا خروس چاق و چله سر رسیده این پیرزن ور
میزند. نترس. ما خروس ها بمرغ پیرکاری نداریم .
دختر از این لطیفه غش غش خندید و مادر به آنهمه بیشرمی
و گستاخی که هرگز در دخترش سراغ نداشت ، نفرین کرد ؛
- خدا تورا بکشد تو مایه تنگی ... اگر جلوی من قطعه قطعه
میشدی بهتر بود...!

- نه مادر . نه ماما این خیلی بهتر از مردن است .
دو مرد محذوب گفته های دختر بودند و از آن همه علاقه که
نسبت بمردنشان میداد خود را به هدف نزدیک میدانستند اما وجود
مادر مزاحم را چگونه حل کنند؟ دختر فکر اینکار راهم کرده بود .
دست برد پیشبند مادر و چند حوله را که از دیوار آویخته بود برداشت
و آنها را جلوی مرد کوتاه انداخت و گفت ؛

- او را بسندلی ببندید. محکم، اما آزارش ندهید.

بعد روبه مادر کرد و بایی حیائی ادامه داد ؛

- گوش کن ماما. اگر طبق میل این آقایان رفتار نمی کردم
بزور متوسل میشدند، بهر حال کاری که میشد چاره نا پذیر بود . چه بهتر
که زور و کتک در کار نباشد. حالا ماما، اگر تو ناراحتی لطفاً چشمانت
را ببند ؟

مادر بدبخت گریه خود را در گلو خفه کرد .

دختر جست و رادیوی کوچک را بدست گرفت و سوییچ آنرا زد
آهنگ يك موسیقی تند و مهیج رقص در فضا طنین انداخت و دختر
ناگهان جلوی پیراهن خود را گشود و برقص برداخت. دو مرد مانند
دو ببر گرسنه با چشم داشتند او را می خوردند. اما حرکات دختر چنان
پرکشش و محرك بود که آنها را بزجا میخکوب ساخته بود .

دختر رقصید. در حالیکه کثرت و قوس می رفت هر دو را دیوانه وار
مفتون حرکات تند و گرما بخش خود ساخت .

هر دو بی اختیار در انتظار اشاره دختر بودند . راستی

کدام يك ..؟

در اینموقع دختر ایستاده آنگاه رو بدو مرد نموده گفت ،
— خوب، حالا شما دو نفر هستید و من يك نفر باید باینکار
ترتیبی داد اما ناراحت نشوید. من فکرش را کرده‌ام.

بعد نگاهی بدورو بر اطاق انداخت و افزود ،
— آن در را تماشا کنید ، آنجا انبار است. تختخواب من در
انتهای آن قرار دارد، من می‌دوم بطرف تختخواب و خود را روی آن
میاندازم از شما دو نفر هر کس زودتر رسید من از او پذیرائی میکنم...
منتظر فرمان ... حاضر.

مادر فریاد (نه) را در گلو نگاه داشت و دختر با لحنی تحریک
کننده گفت ،

— حاضر. يك.. دو.. سه..

و بطرف در انبار پرید، در را گشود و در تیرگی آنجا ناپدید
شد. پشت سرش دو مرد یکی پس از دیگری داخل انبار شدند. مادر
گیج و منگ صدای فریاد و سقوط آندورا شنید. هر دو در راه سقوط
از پرتگاه نعره زدند و لحظه‌ای بعد سکوتی شوم جایگزین آن
فریادها گشت. مادر هنوز گیج و بهت زده بتاریکی درون انبار خیره
نگاه میکرد . یکمرتبه دید دست دخترش لبه چوب در را گرفت و
پایش را روی در گاه گذاشت، و با خنده نمکینی که بر لب داشت گفت ،
— ماما من شر این دو جانی کننده شما را چقدر خوب شد که برای
ران خوك طناب باین محکمی را انتخاب کرده‌ای .

پایان

از : جك ريچي

نیش قبر

تازه برای کمی استراحت و تجدید قوا بالای سنگ قبر نشسته بود که نورچند چراغ دستی بسورتش افتاد و صدای خشن و ناهنجاری گفت :

- خودت میدانی که داری چکار میکنی ؟

- اینجارا میکندم .

همان صدا بلحنی ترش گفت :

- خوب خسته نباشی ..

- نه زمین هنوز نرم است ، آخر اینجا قبر تازه است .

صدای پای کسی را شنیده بود ، اما حالادر نور کمرنگ ماه

میتوانست صورتشان را تشخیص دهد سه نفر بودند ، دو نفر پلیس و

سومی بدون تردید نگهبان گورستان . نگهبان گفت :

- مر داشتیم دنبال سگ خودمیکشتم که اینرا دیدم .

بعدنگاهی توی قبر انداخت و ادامه داد :

- فقط با اندازه يك پا خاکبرداری کرده ، هنوز تا جسد

خیلی مانده .

یکی از پلیس ها که درجه ستوانی داشت با تمسخر پرسید :

- خوب آقا اینجا بدنبال چه میکردید؟ لابد قارچ ! ..

- نه سرکار ستوان ، دنبال دنبالان میگردم ! . آخر دنبالان

زیر خاک میروید ! .

بعد رو طرف سنگ قبر کرده افزود :

- اما حقیقت اینست جناب ستوان که در جستجوی يك فزلهستم

غزلی که خود سروده‌ام .

چند لحظه سکوت برقرار گشت. بعد پلیس دیگر گفت :

- منظورش يك شعر است سر کارستوان .

- میدانم. خودم میدانم که غزل همان شعر است اما ...

مرد حرفش را برید با اشاره بنوشته روی سنگ قبر گفت :

- گوش کنید سر کارستوان. وقتی ما را تا مرد من همه چیز را

از دست دادم . چنان دل شکسته شدم که در رثاء او يك غزل ناب

ساختم و این یکی از عالیترین اشعار من بود ، یادگار ارزنده‌ای

از من در رثاء مارتای فقید . وقتی جسد آن مرحوم را برای

برگزاری تشریفات در طالار کلیسا گذاشته بودند من تنها نسخه خطی

غزل زیبایم را لای کفن او گذاشتم.

- و حالا میخواهی آنها را از توی قبر بیرون بیاوری ؟

- بله سر کارستوان، مشاهده میکنید که دارم خاکها را بیرون

میریزم. فکر میکنم من آدم فوق العاده خودخواهی هستم که دست بچنین

کاری زده‌ام. من نباید تنها شعری را که در وصف محاسن مارتای فقید

سروده‌ام در گوراو بخاک بسپارم. در این صورت مردم دنیا از کجا با نهمه

حسن و ملاحظت و لطافت و ظرافت پی خواهند برد؟ آیا باید بگذارم که

اینهمه زیبایی در خاک بیوسد ؟

ستوان لحظه‌ای بصورت همکارش خیره شد و دوباره روبه‌او

کرد و گفت :

- خوب، آیا نمیتوانستی آنچه را که نوشته بودی و نوع کلمات

و عبارات را بخاطر بیاوری ؟

پادلتنکی سری تکان داد و گفت :

- بد بختانه قوه حافظه من خوب نیست، خیلی از این جهت در

عذاب هستم. این غزل هم یگانه دارائی ارزنده من است .

پلیس اولی دندانهای سفیدش را نشان داد و پرسید :

- چرا وقتی غزل را ساختی يك رو نوشت از او برداشتی؟ در

آن صورت دیگر باینهمه دردسز دچار نمیشدی ؟

آنکاه نور چراغ قوه‌اش را روی سنگ قبر انداخت و

اضافه نمود :

— تو شوهر او هستی؟

— اوہ، نہ یکی از تحسین کنندگان دور اوہستم!

ستوان سرش را خاراند و گفت :

— در دوران خدمت آدم خل زیاد دیدہ ام، اما تو در میان ہمہ

آنها قہرمان خل گری هستی. ابتدا بخیال کردم کہ تو ہم یکی از آن

کفن دزدہای حرفہای میباشی .

آنوقت بازویش را گرفت و کشید :

— خیلی خوب آقا. باقی ماجرا را برای جناب سروان تعریف کن

برویم ادارہ پلیس .

در ادارہ پلیس پس از کمی معطلی اورا نزد سروان بردند

او پس از شنیدن ماجرا کمی سراپایش را بر انداز کرد و گفت :

— شکی نیست کہ اورا باید بہ تیمارستان فرستاد. اما بہتر است

خودم آزمایشی بکنم ، بگو ببینم ، تو تا حالا چیزی از مردہ دزدہا

شنیدہ ای؟ ..

— البتہ، اما من مردہ دزد نیستم. یک مردہ فقط یک مردہ است

نہ کمتر و نہ بیشتر، آخر بایک مردہ چہ میتوان کرد؟ .. برای من فقط

روح مارتا اہمیت دارد. روان پاک او کہ اینک در بہشت است .

— غزل تو داخل کفن او است؟

— بدبختانہ بلہ .. اینطور است .

— چند سال داری؟ ..

— سی و یک سال .

— اما این مارتا کارسون کہ تو قبرش را زیر و زمین کردی چہلو

شش سال داشتہ است

— سن و سال مہم نیست، من وجود او و روح عالی او را تقدیس و

تحسین می کردم ..

سروان متوجہ یادداشتہایش شد و زیر لب زمزمہ کرد :

— بقراریکہ پروندہ حکایت دارد شوہر او یک مکانیک بودہ

است. او قبل از مردن دو ہفتہ در بیمارستان بسر بردہ و بمرض کلیہ

مبتلا بوده. شغل خانه‌داری و ...

مردتوی حرفش دوید و گفت :

- اوه، نه يك خانه‌دار... بلکه دنیا‌دار. برای من او يك زن

ابدی بود ؟

- تو ازدوستان خانواده آنها بودی ؟..

- هیچکس از وجود من اطلاع نداشت. جز خود مارتا .

- آیا ... آیا دست‌بعملی هم زدی ؟

مرد به چشمان سروان خیره شده بسردی گفت :

- خیر زیرا فقط افکار و ارواح ما باهم تماس و برخورد

داشتند ؟..

سروان کمی خودرا عقب کشید و پرسید :

- زندگی‌ات را چگونه اداره میکنی ؟

- يك درآمد مستقل دارم .

- اما تو يك شاعر هستی. آیاتا کنون از آثارت چیزی منتشر

کرده‌ای ؟

- تا کنون نه، ناشرین را آدم‌های خوبی نمیدانم. از اینها

گذشته فکر میکنم اگر چشم آفتاب باشعار من بیفتد مثل اینست که..

که مثلا خود فروشی کرده باشم ..

سروان باز هم او را برانداز کرد و گفت :

- با اینکه دارای درآمد مستقل هستی خیال نمیکنم در زندگی

تو پول چیز مؤثر و مهمی باشد ؟

- کاملاً صحیح میفرمائید. مطلقاً .

- از شهرت چطور ؟ دلت نمی‌خواهد نامت سر زبانها بیفتد

و همه جا سرشناس بشوی ؟

- هرگز، اصلاً از این فکر خوشم نمی‌آید .

سروان سرش را کمی تکان داد و لبخند زنان گفت :

- اما اینرا قبول ندارم زیرا بعقیده من تو برای کسب شهرت

تلاش میکنی .

- مقصود شمارا نمی‌فهمم .

لبخند سروان محوشد و اینبار با اندکی خشونت گفت :
- تو عمداً میخواستی خودت را گیر بیاندازی قصدت این بود
که آنقدر توی قبر مارتا بمانی تا پلیس بسراغت بیاید. بعدش دیگر
معلوم است سوزهای جالب برای روزنامه‌ها میشده. شاعر برای در-
آوردن يك غزل بی‌همتا بدرون مزار معبود خود رفته. مخبرین
جراید دورهات میکردند و در مدت کوتاهی هزاران عکس و
خبر راست و دروغ از صفحات جراید را پر می‌کرد. چه نقشه
عالی و خوبی !

مرد بدون اینکه چیزی بگوید عرق پیشانی‌اش را خشك کرد
و سروان ادامه داد:

- بله .. اما تو هرگز (روستی) نخواهی شد. آیا تا کنون نام
(دانه گابریل روستی) را شنیده‌ای ؟
- ممکن است .

- بله، این روستی یکی از شعرای قرن نوزدهم انگلیس بود ،
نقاشی هم میکرد. وقتی زنش در سال ۱۸۶۱ مرد چندین نسخه دستي
از اشعار او به همراه جسد زن بخاك سپرده شد. بعدها روستی آنها را
از گور همسرش درآورد و با عنوان «اشعار د. گ. روستی» در سال
۱۸۷۰ چاپ و منتشر نمود. تو هم میخواستی همان کار را بکنی.. بله
میخواستی يك روستی دیگر خلق کنی ..؟؟

مرد از نگاه سروان اجتناب میکرد. سروان انگشت خود را
مقابل او گرفت و گفت :

- من میتوانم تو را با اتهام بی‌احترامی بیک قبر تسوئیف و
زندانی کنم، اما فکر میکنم این همان چیزیست که تو شخصاً طالب
آن بوده‌ای. واگر سازمان پلیس در این نقشه احمقانه کمکی بتو بکند
من خودم را دار خواهم زد .
مرد بالحنی آرام گفت :

جناب سروان چه اشکالی دارد که من جزوه اشعار خود را بسازمان
پلیس تقدیم نمایم ..؟؟
سروان خون بصورتش دوید. دوباره انگشتش را مقابل او

گرفت و فریاد کرد :

- برو بیرون . برو . . . واگر یکبار دیگر نزدیک قبر دیده شوی میفرستم بجائی که دیوار اطاقهایش لحاف کوبی شده است یعنی تیمارستان بخش دیوانه‌های خطرناک. زود برو.

* * *

یک ساعت بعد مرده‌ها ماجرا را برای بیگ‌نیک‌هلی که رئیس باندش بود تعریف کرد. وی تبسم کنان همه داستان را گوش کرد . آنوقت ده هزار دلار دستمزدش را بمرد پرداخت و گفت :
- اکنون ترا برای انجام یک مأموریت دیگر به لوس آنجلس میفرستم، پاداش خوبی خواهی داشت اما سعی کن که دیگر این عمل را تکرار نکنی .

آخر بیگ‌نیک تنها کسی بود که میدانست آنمرد جسدی را توی قبر مارتا پنهان کرده است. در واقع وقتی پلیس آنمرد را گرفت او مشغول پر کردن قبر بود، نه خالی کردن آن !

پایان

نوشته: ریچارد هیل

آتش...

(بروساویر) دفتر دارشبانہ متل (پلیزنت ویو) طبق معمول نیم ساعت قبل از پایان کار همه وظایفش را انجام داده منتظر لحظه خروج از متل بود. لکن برخلاف انتظار، درست چند دقیقه قبل از فرارسیدن وقت، دونفر مسافر جامه‌دان بدست وارد راهرو گشته یکر است بسوی او رفتند. این دونفر، خسته و غبار آلود، دواطاق چسبیده بهم میخواستند. بروس نگاهی بدفتر انداخت و اندکی بعد بآنها گفت که متأسفانه دواطاق چسبیده بهم خالی موجود نیست و در صورت تمایل می‌توانند ازدو اطاق مجزا از هم استفاده نمایند. مسافری پس از کمی مشورت و اعتراف باینکه از فشار خستگی قادر نیستند بجای دیگر بروند اطاق‌ها را گرفته و اسامی خود را ثبت نموده عازم محل استراحت گشتند. بروس نفسی حاکی از رضایت خاطر بر کشید. اما زنگ ناگهانی تلفن داخلی او را ارجا پراند؛

— آلو... اینجا اطاق شماره ۴۰۳ مستر رفکین. لطفاً هر چه زودتر برای من چند حوله بیاورید.

بروس اخم کرد و خواست بآقای رفکین بگوید که صبح آن روز پیش خدمت متل حتماً حوله باندازه کافی در اطاق او گذاشته است. لکن از آنجا که اصولاً از قیافه زننده و پرگوئی این مهمان مزاحم دل خوشی نداشت تصمیم گرفت که فوراً تقاضایش را برآورده سازد. هنوز چند دقیقه از سرویس کارش نیز باقی مانده بود.

— بسیار خوب مستر رفکین. هم اکنون برایتان می‌آورم.
بروس ساویر از دردی که به حیاط متل باز میشد خارج گشت.

استخر بزرگ را دورزد . در انبار را گشود و سویچ چراغ برق را گرداند . بدبختانه لامپ سوخته بود و برای او امکان نداشت که در تاریکی حوله پیدا کند . کورمال کورمال جعبه لامپ‌های تازه را پیدا کرد و با سرعت بسوی راهرو برآه افتاد .

وقتی بروس پا بداخل راهرو گذاشت یکمرتبه دهانش برای فریاد کشیدن بار شد و نگاه مشکوک و وحشت زده‌اش بنقطه‌ای از کف راهرو خیره ماند!

آنجا، در فاصله میان میز تحریر و در راهرو ، مردی برو بر زمین افتاده و کارد بزرگی تا دسته بین دو کتفش فرو رفته بود . هنوز خون گرم از محل زخم بیرون میزد، اما در مرد حرکت و جنبشی دیده نمی‌شد!

بروس بارها در مجلات خوانده و بر صفحه تلویزیون و پرده سینما دیده بود با يك انسان مقتول چگونه و با چه شرایطی مواجه می‌گردند. او بخوبی میدانست که نه بمقتول و نه بآلت قتل ، و بطور کلی بهیچ چیز نباید دست بزند ، و تا آمدن پلیس نباید چیزی را لمس و یا جابجا کرد اما بدبختانه همه این چیزها خیلی دیر بخاطرش آمد که داشت مقتول را به پشت بر میگرداند و میکوشید تا کارد را از میان شانه‌هایش خارج سازد .

کارد از جایش تکان نمی‌خورد، گوئی آنرا با گوشت و استخوان مقتول بیچاره جوش داده بودند، در آخر پس تلاش برای بیرون کشیدن آن بود که بروس پی برد کار از کار گذشته و اثر انگشتش روی دسته کارد نقش بسته است .

احساس وحشت اولیه بروس فر کش و کرد و جایش را باندیشه و احتیاط داد، حال اگر بخواند اثر انگشت خود را از روی دسته کارد پاک کند، اثر انگشتان قاتل هم معدوم خواهد گشت. پس جواب پلیس را چه خواهد داد؟

بروس پشت میز نشست و سویچ ارتباط خارجی دستگاه تلن را زده با مرکز تماس گرفت :
— الو... لطفاً اداره پلیس را بدهید .

پس از يك مسكوت کوتاه، صدائی درگوشی گفت: اینجا اداره پلیس!

بروس بسختی آب دهانش را فروداد و گفت:
— من دفتر دارشبانہ مثل پلیزنت ویو هستم. چند دقیقه قبل برای برداشتن چند حوله بانبار رفته بودم و وقتی برگشتم دیدم مردی روی کف راهرو افتاده و کاردی میان کتفش فرورفته است.
صدای شخصی که آنطرف سیم بود آرامش خود را از دست نداد و سؤال نمود:

— آیا آن مرد مرده است؟ ...

— اینطور گمان میکنم! ..

— اسم شما چیست؟ ..

— بروس ساویر .

— مثل پلیزنت ویو در چه محلی واقع شده؟ ...

— در الدفیلد، يك میلی جنوب شهر .

— بسیار خوب، بهیچ چیز دست نزنید. هم اکنون مأمورین

ما آنجا میرسند .

صدای خشکی درگوشی پیچید و ارتباط قطع شد. بروس لبهای خشکش را لیسید و دوباره بوضوح یادش آمد که دستۀ کارد را لمس کرده است؛ اوه ... خدای من! ... خواست از جا برخیزد، لکن دوباره در صندلی فرورفت و با خود گفت: نه. بهتر اینست که همه چیز را ببلیس بگویم. باید بگویم که وحشت اولیه من باعث چه اشتباه بزرگی گشته است. درست است که اثر انگشت من بدستۀ کارد دیده خواهد شد، اما احتمالاً اثر انگشتان قاتل هم روی آن موجود میباشد. طنین آژیر اتومبیل‌های پلیس بروس را از دریای افکار بیرون آورد. بزودی دو افسر کار آگاه قدم بداخل مثل گذاشتند. آنها نگاهی بمرد مقتول انداختند و بعد بطرف بروس برگشتند. افسری که قامت بزرگتر داشت با اشاره بمرد مقتول از بروس پرسید:

— او را می‌شناسید؟ ...

- نه ، هرگز او را ندیده‌ام . گویا یکی از آخرین مهمانان ما باشد که در مدت غیبت کوتاه من باینجا آمده، همانطور که در تلفن هم گفتم من برای آوردن چند حوله جهت یکی از مشتریان بان بانبار رفته بودم. وقتی برگشتم او را در اینجا افتاده دیدم .
بروس آب دهانش را بلعید و کار آگاه گفت :
- ادامه بدهید .

- سعی کردم کار در را از پشت او خارج سازم . اما کار دبیرون نیامد . میدانم که نمی‌بایست اینکار را کرده باشم ...
آنگاه بروس بالحنی ملایم افزود :
- اما در آن لحظه این کار کاملاً طبیعی بنظرم میرسید . بدون شك اثر انگشتانم روی دسته‌کارد وجود دارد ؟ ...
- خواهیم دید ؟ ..

بروس از لحن کلام کار آگاه خوشش نیامد و آنرا چون آهنگی شوم تلقی نمود . کار آگاه دوم دفتر یادداشتی از جیب خود در آورد و شروع بنوشتن کرد . او نام بروس ، مدت خدمت او را در متل ... نشانی خانه اش را پرسید و همچنین از او سؤال نمود که در آن موقع شب بچه علت برای بر داشتن حوله بانبار رفته است ضمناً سؤال کرد که چند نفر مهمان در متل وجود دارند .
بروس اظهار داشت :

- تقریباً همه اطاق‌های ما پر است .
دو تا از اطاق هارا درست قبل از این واقعه کرایه دادم فقط يك اطاق یکنفری باقی است .
يك آمبولانس و بلافاصله يك اتومبیل دیگر پلیس رسید .
دفتر متل پر از اشخاص گوناگون گردید . افسر فرمانده در لباس سیویل بود . او چند دستور کوتاه صادر نمود و سپس رو به بروس کرده گفت :

- من سروان هاری روبین هستم . آنچه را اتفاق افتاده بطور دقیق برای من بگوئید !
بروس آنچه را قبل از تلفن و بعداً در حضور کار آگاهان گفته

بود تکرار نمود .

وقتی حرفش تمام شد سروان آهی کشید و گفت .

— همیشه برای انجام جنایت يك علت وجود دارد. چیزی از اینجار بوده نشده ؟

ناگهان چشمان بروس فراخ گشت و برق زد. حتی بفکرش هم نرسیده بود. از جاجست، خود را بصندوق رسانید و کثوی آنرا با عجله بیرون کشید . یکبارہ چانه اش فرو افتاده سر بلند کرد و بچشمان موشکاف سروان هاری رو بین خیره شد و گفت .

— برده اند... همه را برده اند. کشو کاملاً خالی است .؟

— حدس میزدم .؟

نگاه مات و سرد سروان از روی بروس منحرف نمیشد پرسید:

— چقدر برده اند ؟

— از کل مبلغ دقیقاً خبر ندارم . امشب وقتی صندوق را از آقای

لیندرمان تحویل گرفتم سیصد دلار در آن موجود بود .

معمولاً بعضی از مشتریان همتگی و ندرتاً بعضی از مشتریان ماهانه هنگام غروب همه یا مقداری از بدهی خود را میپزدازند. با پولی که من امشب از یک مشتری دریافت داشتم تقریباً میتوانم بگویم بیش از یک هزار دلار در کشوی پول بوده است

— شما بابت دستمزد خود چقدر میگیرید .

رنگ چهره بروس سرخ شد . چیزی زیادی نیست میدانید .؟

من دانشجو هستم و فقط...

— پرسیدم چقدر میگیرید ؟

— ساعتی یکدلا ونیم.

آنگاه سروان شانه های عریض و قامت بلند بالای بروس رادر بر گرفت. رفتار بروس چایلو سانه نبود و با هر چه وقار و متانتی که در خود سراغ داشت گفت :

— میدانم چه کرمی کنید. با خود میگوئید آدمی بقدر و هیکل

من باید بشغل پردرآمد تری بپردازد. خوب همانطور که گفتم من

دانشجو هستم و يك چنین شغل شبانه برای من فرصت مناسبی است که هم تحصیل خود را ادامه داده هم معاش خود را تأمین نمایم .
- قطعاً همینطور است .

اشخاص بیشتری در راهرو اجتماع کرده بودند . کارمندان آزمایشگاه پلیس . يك عکاس و دو خبرنگار . چنین بنظر میرسید که آن جمع مشغول تمرین صحنه يك نمایش میباشد . يك مرتبه صدائی از نزدیک در بگوش رسید و بروس را متوجه ساخت :

- پس این حوله ها چه شد ؟

و صدا همانطور که ناگهان شروع شده بود قطع شد این شخص همان مستر دیوید رفکین بود مهمانی که تقاضای حوله کرده بود ، او در میان در ایستاده بود و با چشمان گشاد سر را بدرون راهرو خم نموده و دهانش را از حیرت و تعجب باز نگاه داشته بود ؛

- مگر اینجا چه خبر شده ؟

سروان بسوی مستر رفکین رفت . بروس هم پشت دستگاه رفت . کلیدی را فشرد و سیم را با طاق صاحب متل وصل نموده زنگ زد . پس از لحظه ای آقای سام لیندرمان صاحب هتل با صدای خواب آلود از آن سوی سیم گفت :

- چه خبر اینست بروس . ساعت دو ازرده است .

- آقای لیندرمان ، ممکن است برای دودقیه براهرو بیایید ؟

حادثه ای پیش آمده ..

صدای لیندرمان حالت خواب زدگی خود را از دست داد .

- چه نوع حادثه ای ؟

- يك مرد ، خوب ، يك مرد اینجا بقتل رسیده . اکنون افراد

پلیس اینجا هستند . همین حالا صندوق را بازدید کردم و خالی بود . همه را برده اند .

اندکی سکوت برقرار شد و بعد لیندرمان گفت :

- بسیار خوب بروس . الساعة می آیم .

پس از چند دقیقه سام لیندرمان در حالیکه بندهای لباس خانه خود را که با شتاب روی دوش انداخته بود می بست از کریدور پا با طاق

دفتر گذاشت. لیندرمان مردی بلندقد و کله طاس بود. بروس او را شدیداً دوست داشت. لیندرمان بانگاہ خواب آلود جمع را از نظر گذرانید و گفت:

— خوب. با کی طرف هستم؟

— با من. سروان روبین. آقا کی باشند؟

— من سام لیندرمان مدیر متل هستم. ممکن است لطفاً بفرمائید

که چه شده؟

سروان به لیندرمان گفت:

— مستر لیندرمان، مردی در اینجا بقتل رسیده. او را با کارد کشته اند. حالا اگر شما هم در کنار عده‌ای که در آن گوشه ایستاده‌اند قرار بگیرید گمان دارم بتوانیم بهتر تحقیقات خود را بانجام برسانیم.

پانزده دقیقه بعد کارکنان آزمایشگاه، عکاس و چند نفر دیگر جسد مقتول را برداشته آنجا را ترک کردند. سروان روبین نگاه مستقیمی بصورت لیندرمان انداخت و پرسید:

— هم اکنون چند مهمان مشتری در متل دارید؟

— حدس می‌زنم در حدود یکصد نفر.

— حدس می‌زنید؟ بدرستی نمیدانید؟ من دوست دارم همه چیز

را دقیقاً بدانم.

وقتی مسئله يك قتل در میان باشد دقت خیلی اهمیت دارد.

لیندرمان آهی کشید و گفت:

— بعضی از اطاقهای ما دو تخت خوابه هستند، چند اطاق

يك تخت خوابی داریم گاهی هم که مشتری خیلی زیاد است از تخت خوابهای چرخدار استفاده میکنیم.

بنابراین جواب صریحی برای سؤال من ندارید؟ خیلی

عجیب است آقای لیندرمان.

لیندرمان در مقابل خشونت و صراحت سروان روبین گیج و

منگ مانده بود. در خلال این احوال سروان که حتی يك لحظه رفکین را با قیافه زشت و حرکات غیر عادی اش از نظر دور نداشته بود

افکاری را در مغز خود می‌پرورانید .

ضمناً سروان متوجه این نکته نیز شده بود که بروس ساویر
آنی چشم از دیوید رفکین بر نمی‌گیرد و در حالی که جزئیات حرکات او
را در نظر دارد گاهی سر خود را متفکرانه تکان می‌دهد .

چند دقیقه بعد سروان به قید تعهد که هیچکس حق ندارد تا
پایان بازجویی و بدون اطلاع قبلی از متل خارج شود همه را مرخص
کرد . وقتی بروس با اشاره سروان برای مشایعت او بدنبالش راه افتاد
کنار اتومبیل پلیس که رسیدند سروان نگاهی به اطراف انداخت و
از او پرسید :

— بگو ببینم جوان درباره این آقای رفکین چه خیالی دسر

داری ؟

بروس من من کنان جواب دادم :

— خیلی چیزها شاید اگر از من سؤال نمی‌کردید جرأت گفتنش
را نداشتم . آثار استنش اینست که بعضی چیزها مرا بتردید انداخته .
مثلاً این مستر رفکین را می‌گویم مدتیست در این هتل اقامت کرده خیلی
به ما بددهکار است ، اصلاً تا کنون سابقه نداشته که یک مشتری پرداخت
حسابش را اینقدر بتعویق بیا نندازد . دیگر اینکه آقای سروان من
معتقدم کسی که پول را از کشودزیده ، هم او مرتکب قتل شده است
اما دلائل من مثل اینکه ..

— نه نه .. دلیلت را هم بگو ، ذهن مرا روشن میکنی .

— بله ، یکی اینکه اطاق شماره ۴۰۳ یعنی اطاق رفکین
طور است که میتواند از پنجره اش حیاط هتل و انبار را زیر نظر داشته
باشد . دوم اینکه یقین دارم پول او ته کشیده بود . و اما ..

— باز هم که ساکت شدی ، حرفت را بزن .

— بله آقا سوم اینکه واقعاً هر گز مشتریانی ما در این ساعت
شب از ما حوله نخواسته‌اند زیرا هر روز چند حوله در اتاق آنان گذاشته
میشود .

چهارم اینکه جناب سروان ممکن است بریش من بخندید ،
اما من می‌گویم که از قیافه این مرد وحشت دارم . مثل اینکه .

— خوب آقای بروس ساویر آیا میتوانید از اصول چهارگانه خود نتیجه گیری کنید؟

— بله گمان میکنم، نه شاید مطمئن هستم که.

زبان بروس مانند ماشین بکار افتاد و آنچه را در خیال پرورانده بود بشکل کلمات بیرون ریخت:

— بله آقای سروان بنظر من رفکین یقین داشت که در صندوق پول وجود دارد پس نقشه کشید. در این ساعت شب از پنجره خروج و رفتن مرا بسوی انباردید. شاید هم خود او در مدت روز از فرصت کوتاهی استفاده کرده و لامپ چراغ برق انبار را عوض نموده باشد. بهر حال در غیبت کوتاه من خود را بصندوق رسانده و پول را میبر باید متأسفانه در همان لحظه این مرد بدبخت که تقریباً مسلم شد آخرین مشتری امشب ما بوده سر میرسد، رفکین هم برای اینکه شاهی برای سرقت پول نداشته باشد او را از پادرمی آورد. اجازه بدهید اینرا اضافه کنم که مستر رفکین با آنهمه شتابی که تقاضای حواله میکرد در حدود نیم ساعت بعد بدنبال آن آمد آیا بنظر شما این صحنه سازی نیست آقای سروان؟

— آفرین بروس. دانشجوی روز و دفتر دار شبانه مثل بك - کار آگاه خبره هم هست. اما قاتل و سارق بدون شك پول را در نقطه ای پنهان کرده. میدانی بازرسی اینهمه اطاق و سراسر این مثل چقدر طولانی و دشوار است؟ لکن بهر صورت باید کاری بکنیم زیرا اکنون تو بیست از همه مورد سوءظن قرار داری!

— میدانم سروان و بهمین سبب میخواهم هر چه زودتر دست گناهکار را در دست پلیس بگذارم. موافق هستید؟

— قبول دارم. اما چطور..؟

— متشکرم. منتظر تلفن من باشید. شب بخیر سروان عزیز! بروس بد دفتر مثل برگشت و تا ساعت چهار بعد از نیمه شب ب فکر پرداخت او کشیک را تحویل نداده بود و تصمیم داشت هر چه زودتر خود را ازدامی که در آن پناهاده بود خلاص سازد. سر ساعت چهار برخاست و سبد بزرگ پلاستیکی را که مخصوص زباله بود در کنار

در ورودی راهرو قرار داد. آنگاه مقدار زیادی کاغذ باطله و جعبه خالی مقوایی گرد آورد و در آن ریخت، بعد کمی پارچه کهنه را باروغن آلود و روی آن گذشت. ده دقیقه بعد بروس شماره تلفن سروان را گرفت و جزئیات نقشه خود را برای او شرح داد و افزود:

— جناب سروان میدانید که قاتل حتماً پولها را در محلی پنهان کرده و نهایت آرزویش اینست که بتواند در موقع مقتضی آنها را برداشته و فرار کند.

نقشه من دقیق و برای نتیجه گرفتن از این احتمال است.

سپس بروس گوشی را گذاشت، بسوی سبدرفت، کبریتی آتش زد و روی آن انداخت. بعد بلافاصله دستگاه بلندگوی داخلی متل را که مخصوص پنخس موزیک بود باز کرد. وقتی با اندازه کافی دود غلیظ و تیره و بدبو در سرسرا و راهرو و راه پله‌ها پیچید دهانشرا نزدیک میکروفون گرفت و فریاد زد: توجه کنید.. آتش.. آتش سوزی. مواظب باشید.. آتش.. در عین حال چشم از عقربه ساعت بر نمیداشت. صدایشرا بلندتر کرد: آتش.. آتش.. همه آماده باشید.. از اطاقها خارج شوید. ناگهان صدای آژیر اتوموبیلها او را بوجد آورد. فقط بروس میدانست که آنها اتوموبیل آتش نشانی نیستند، بلکه مال پلیس هستند.

— مهمانان محترم.. عجله کنید، آنچه را میتوانید بردارید و از اطاقها خارج شوید. آتش.. آتش..

جنگالی عظیم بپاشد. زن و مرد و کوچک و بزرگ جیغ زنان و فریاد کشان از سوئی بسوی دیگر میدویدند. لکن در آن دقایق پراز هیاهو و سرو صدا چند چشم امیدوار بدراطاق شماره ۴۰۳ دوخته شده بود. عاقبت دیوید رفکین لباس پوشیده و آراسته اما با شتاب از در خارج شد. از میان دود غلیظ گذشت. جامه دانی بدست و ساکی بدست دیگر خود را از در پشت بحیاط متل رسانید، از لابلای درختان دوید. بروس و سروان که رسیده بودند او را دنبال کردند... درست وقتی رفکین خود را با اتوموبیل خویش رساند و برای گشودن در آن جامه دان را زمین گذاشت بروس مقابل او سبزشد و گفت:

— آقای رفکین، قرار نبود بدون پرداخت بدهی خود فرار

کنید. شما به متل بدهکار هستید ۱.

رفکین باخشونت گفت :

- از سر راهم کم شو... والاحسابترا ..

و دست رفکین بایک هفت تیر از جیبش بیرون آمد. اما لوله

هفت تیر سروان از پشت سر بمهره کمرش خورد :

- بیحرکت آقای رفکین، معلوم می شود گذشته از چاقو کشی

دست بهفت تیر هم دارید ...؟

وقتی رفکین را دستبند بدست بدفتر متل برمیگرداندند

مشتریان آتش جزئی سبدر! خاموش کرده و همه پنجره ها را برای خروج

دود گشوده بودند .

همه پولها که در کیف دستی رفکین بود بکشوی صندوق دریافت

تحویل داده شد و رفکین بزندان رفت .

پایان

از : تالماچ پاول

یگانہ شاہد

وقتی (تیموتی و اتکینز) در حساس‌ترین لحظه زندگی‌اش به شریکش (مارکو) مراجعه کرد و مشکل خود را با او در میان گذاشت (مارکو) دچار چنان حالتی شد که بوصف در نمی‌آید. هیجان، خوشحالی و از همه مهمتر، تصور گرفتن انتقام سراسر وجودش را فراگرفت و قلبش را تکان داد!

نیمه‌شب بود. باران ریزی می‌بارید و رطوبت تامنز استخوان نفوذ می‌کرد. هنگامیکه (مارکو) بشنیدن صدای زنگ از جا پرید و در را گشود از حیرت بر جا خشک شد. (تیموتی) سراپا خیس و باموهای ژولیده و حالتی پریشان در مقابلش ایستاده بود.

این دو، ظاهراً باهم دوست صمیمی بودند. مدت‌ها قبل پول (تیموتی) دوستش (مارکو) را از یک ورشکستگی نجات داده و همچنین در یک ماجرای پرسروصدای عشقی و بر سردختر زیبائی موسوم به (شارون راندال) تیموتی بنفع مارکو عقب‌نشینی کرده بود. بعدها این دو دوست شرکتی بوجود آوردند که روز بروز توسعه یافت و یکی از مواد پراهمیت اساسنامه آن چنین بود که هر گاه یکی از دو شریک فعلتی از بین برود، کلیه سرمایه و اموال شرکت بنفردوم تعلق داشته باشد. ناگفته نماند که پس از واقعه میسر راندال سبزه (تیموتی) دختر ملوس دیگری بتور انداخته بود و بعضی از رفقای مشترک در باره سروسری که میان (مارکو) و این دختر بود چیزهای زمزمه می‌کردند. باری، موقعیکه (مارکو) شریک شوریده حال خود را فرق در گل و آب باران در مقابل خود یافت، او را بدرون اطاق برد.

(مارکو) میدانست که غروب آنشب (تیموتی) و معشوقه‌اش در یک مهمانی شام دعوت داشته‌اند و در تمام آن ساعات از فکر اینکه آن دونفر بازو بیازوی هم بایکدیگر خوش و بش کرده‌اند، درویش جوشیده بود. اینک در حالیکه او را بسوی صندلی هدایت مینمود در دل میگفت: «مردک شاید خطرناک، تو ازهر جانور موذی، موذی‌تری...»

تیموتی بازبانی الکن و جمالاتی ناقص شروع بعذرخواهی نمود و گفت:

— معذرت می‌خواهم مارکو.. گوش کن، نتوانستم بجز تو بشخص دیگری پناه ببرم و این موضوع را بگویم.. اما نه، بهتر است اینجا را ترک کنم... از اینجا بروم..

(تیموتی) شروع بپرخاستن کرد، اما مارکو او را برجا نشاند و گفت:

— نه، چرندنگو... بشین ببینم..

مارکو برای فهمیدن مشکل غیرمنتظره تیموتی چنان حریص شده بود که برای نگاهداشتن او در اطاق را قفل کرد، کلید را در جیب گذاشت و آنوقت بالجنی تسلی بخش پرسید:

— خوب، حالا همه چیز را بمن بگو. اما (تیموتی) قادر بکم کردن اضطراب خود نبود.

(مارکو) بطرف بوفه رفت، یک لیوان مشروب غلیظ و قوی برای او ریخت و بدستش داد. (تیموتی) آنرا لاجرم سر کشید. لیکور گلویش را سوزاند و ثانیه‌ای بعد پریدگی رنگ چهره‌اش برطرف گشت.

آنوقت با صدائی آهسته و زمزمه مانند گفت:

— مارکو.. من یک نفر... یک مرد را کشته‌ام؟

— چه...؟

یک ناشناس را، مردی که او را هرگز ندیده بودم، اصلاً تا وقتیکه اتومبیل باو خورد نمیدانستم آنجاست؟
یکبار همه تمام تلخ‌کامی غروب آنشب از مذاق مارکو برطرف

شد و لذتی پنهانی جای آنرا گرفت. مارکو برخواست و نزدیک تیموتی رفت پهلوی او نشست و دست خود را با حالتی دوسعانه بروی شانه خیس او گذاشت و گفت :

- تیموتی، بهتر است همه چیز را از ابتدا آنطور که شروع شده برای من بگوئی .

مرد بیچاره در بلا تکلیفی دست و پامیزد. بنظر میرسد که از صحبت با مارکو اکراه دارد و در عین حال جزا و دسترسی بشخص دیگری نمیتواند داشته باشد. عاقبت زیر لب گفت :

- من ... من نمیخواهم گرفتار بشوم .

مارکو در حالیکه او را تکان میداد تقریباً فریاد کشید :

- باز هم چرند میگوئی همه جریان را برای من شرح بده. پس

دوستی برای چیست ... ؟

لحن مارکو چنان دوسعانه و درد تیموتی چنان بزرگ بود

که عاقبت زبانش بکار افتاد و گفت :

- من و دخترک سرشب بیک پارتی دعوت داشتیم. من قبل

و بعد از شام مشروب نوشیدم. کمی زیاده تر از حد معمول. وقتی مهمانی

را ترک کردیم من خیلی شنگول و سر حال بودم. اما مستانه ! بهر حال

هوش و حواسم خیلی بجا نبود .

اصلاً فکرش را هم نمی کردم که در آن لحظات با سر نوشت و

زندگی یک انسان پیوند دارم .

تیموتی چشمانش را بست و اندکی لرزید بعد ادامه داد :

- بله مارکو .. من .. من او را ندیدم . بدبخت یکی از این

مسافران سر راهی بود که از رانندگان تقاضا میکنند تا آنها را مجاناً

بمقصد برسانند. سر چهار راه و کنار جاده، در لبه پرتگاهی که چسبیده

بجنگل است ایستاده و دست بلند کرد ؛ دیگر خیلی دیر شده بود .

فریاد کوتاهش در ناله دلخراش ترمز کم شد و از پرتگاه پیاپی افتاد

از اتومبیل پیاده شده با چراغ قوه محل تصادف را نگاه کردم. خون

آن بینوا با آب باران مخلوط گشته بود. آه مارکو .. من قاتلم ..

قاتل .. اما از پلیس میترسم و دلم نمیخواهد حتی یک لحظه با پلیس

وزندان سروکار داشته باشیم. موقع تصادف دخترک چنان مسیبت بود که حتی متوجه توقف کوتاه من هم نشد. بشهر که رسیدیم اورا کفان کشان با پارتماش بردم بعد یگراست سراغ تو آمدم. بمن کمک کن ...
مرا از این مهلکه نجات بده ...

مار کو در حالی که طعم شیرین افکار خود را مزه مزه می کرد
گفت .

— خیلی خوب تیموتی . دست پاچه نشو و اختیار همه کارها را بمن واگذار کن ، چنان تورا از درد سر نجات میدهم که حتی تصورش راهم نمی توانی ، بکنی حال ، ابتدا باید به محل تصادف برویم . ترس ، من فکر همه چیز را کرده ام اگر میخواهی به تله نیفتی عاقل باش و بگذار من کار خود را انجام دهم .

علی رغم ترس و مخالفت (تیموتی) ، در حدود نیم ساعت بعد اتومبیل (مارکو) در پنجاه متری محل تصادف متوقف گشت . مارکو
گفت .

— گوش کن (تیموتی) تو از داخل اتومبیل تکان نخور . روی نیمکت قوز کن و منتظر من باش . من با چراغ قوه به محل سقوط می روم و آنجا را کاوش می کنم . این کار لازم است . ممکن است بتوانیم جسد را بکلی نابود کنیم .

مارکو در زیر باران ریزی که هنوز میبارید از شیب کنار جاده پائین رفت و خود را بیوته زار حاشیه جنگل رساند ، دمادم چراغ قوه را روشن میکرد و لابلای بوته ها را جستجو مینمود . هیچ چیز نظرش را جلب نکرد و درست موقعی که مایوس و ناامید قصد بازگشت داشت نور چراغش روی يك دستمال سفید و پاره و خونین متمرکز گشت . چند ثانیه بعد توانست افکار خود را مرتب کند . آری ، بدون شك رهگذر بدبخت مجروح گشته و پس از این که هوش و حواس خود را بجا آورده از اینجا حرکت کرده تا خود را به نقطه امنی برساند . شاید هم اکنون روی تخت خواب یکی از بیمارستان های مخصوص مستمندان افتاده و به سؤالات پلیس جواب می دهد .
اما ...

اما تیموتی هرگز نباید بفهمد که مرد مصدوم زنده است، من باید در نقشه خود موفق شوم. هم پول را تصاحب کنم و هم دختر زیبا را حتماً... حتماً...

ناگهان صدای مضطرب و آهسته‌ای از بالای سر مارکو را تکان داد.

— مارکو... مارکو... من هستم، چرا اینقدر دیر کردی...؟

خشم و نفرت در وجود مارکو طغیان کرد با عصبانیت گفت:

— احمق، چرا از اتومبیل درآمدی...؟ زود برگرد، تازه پیدایش کرده‌ام. می‌خواهی خودت و مرا بدر در سر بیا فدازی...؟

فشار وحشت چون لکامی بگردن تیموتی افتاد و او را بسوی اتومبیل کشانید. دو دقیقه بعد مارکو غرق در آب و گل خود را پشت فرمان انداخت، موتور را روشن کرد و با سرعت برآه افتاد و خطاب به تیموتی گفت:

— تیموتی، هرگز تو را اینقدر بی‌شعور نمی‌دانستم. مردی که کشته‌ای و درست وقتی کسی بکمکت شتافته خودت را بالای سر قربانی ات میرسانی... این جز...

تیموتی بی‌اختیار حرف مارکو را برید و گفت:

— پس او مرده...؟ می‌دانستم... من قاتل احمقی بیش نیستم. او مارکو؟

— بله، میان بوته‌ها افتاده بود. بیچاره را چنان لت و پار کرده‌ای که روح خودش هم اوزان نخواهد شناخت.

— کافیست مارکو... دیگر نگو حالا فکری به حال من بکن.

— برای تو فکر کرده‌ام. تیموتی، تو باید از اینجا بروی... هر چه زودتر بهتر!

— آه، چه می‌گوئی مارکو...؟ یعنی من... من، از شرکت و کار و ثروت و... این دخترک دست بردارم و از اینجا بروم... نه...!

نه مار کو .. این ممکن نیست ..

- بسیار خوب ، تو از من راه نجات خواستی و من هم راهنماییات کردم . حال از آزادی و زندان هر یک را میخواهی انتخاب کن ، البته من تو را لونیخواهم داد ، ولی می دانی که پلیس بهر حال مجرم را پیدا میکند ، پول و زندگی و دختران زیبا در جاهای دیگر هم پیدا میشوند ، لکن در اینجا . پلیس همه این چیزها را از تو خواهد گرفت .

پس از چند دقیقه بحث و مشاجره تیموتی با اکراه و بی میلی تسلیم شد و گفت :

- اما ، مار کو . من فعلا پولی با خود ندارم .

- اوه ، این مهم نیست ، هم اکنون بخانه من میرویم و من هر چه وجه نقد دارم بتومی دهم ، تو فوراً حرکت کن . صدها .. بلکه هزارها کیلومتر از اینجا دور شو طولی نمیکشد که همه چیز را برای خود فراهم می سازی . آری تیموتی ، من هم با اندازه تو از پلیس وحشت دارم و حق را بتو میدهم .

وقتی وارد آپارتمان شدند مار کو در را از داخل بست و در حالی که میکوشید هر آن با وسوسه های خود قلب تیموتی را بیشتر بلرزاند و او را وادار به مسافرت نماید ، یک دسته اسکناس مقابل او گذاشت و گفت :

- بردار تیموتی ، بردار رفیق بیچاره ام پول قابلی نیست ، لکن تا بتوانی سروسامانی به وضع خود بدهی ادارات می کنند ، دلم میخواهد مرتب برایت پول بفرستم ، اما خودت می دانی که کوچکترین ارتباط بین تو و من مساویست با دستگیری تو ، و آنوقت زندان و شاید هم ..

تیموتی فریاد کشید :

- نه .. نه ..

چند دقیقه سکوت برقرار شد بعد تیموتی گفت :

- ببین مار کو . . . من هم در این چند دقیقه فکر هایم را کرده ام ..

- مهمل نیاف. این چیزها فکرت را خراب میکنند. تنها چاره این است که ...

- نه مارکو ... نه ... دل کندن از سهمیه شرکت و تروتی که بارنج اندوخته ام و این دختر قشنگ و واگذاری همه اینها بتو، خیلی احمقانه تر است لابد خیلی صابون بشکمت زده ای ...
مارکو از لحن تیموتی متعجب شده گفت ،

- تیموتی . دیوانه نشو . من برای کمک به تو همکاری می کنم .

- گفتم نه ، مارکو، باران مداوم امشب اثر چرخ های اتومبیل را بکلی شسته است . پلیس هیچ دلیلی برای توقیف من ندارد . تنها گواه .. تنها شاهد این ماجرا توئی . . . فقط تو میتوانی مرا لو بدهی .

يك مرتبه چشمان مارکو از ترس فراخ شد . دست تیموتی با يك آچار سنگین از زیر بارانی اش بیرون آمد و بر فراز سر مارکو بالا رفت . قبل از این که مارکو بتواند کوچکترین تلاشی برای نجات خود بکند آچار با ضربی منحنی بر شقیقه اش فرود آمد و او را روی زمین در غلطاندا .



کتر مطوب تیموتی که در دفعه اول ورودش با طاق مارکو در کنار پنخاری جا مانده بود او را گیرانداخت . روز بعد نزدیکی های ظهر او را از خواب بیدار کرده بجرم قتل مارکو بکراست به اداره مرکزی پلیس بردند . وقتی تیموتی ناچار ماجرا را برای افسران پلیس حکایت می کرد ، مرد ژنده پوش مجروحی نیز ، که سر و يك دستش را پانسمان کرده بود ، مقابل او نشسته ، لبخند زنان به صحبت های او گوش میداد . میدانید او کی بود .. ؟ همان مردی که با اتومبیل تیموتی تصادف کرده بود .

« پایان »

ان: لسرا تير

هر گلوله يك دلار

(آرنولد) مردی بود سی و هشت ساله، کمی بلند بالا، شیک پوش، تا اندازه‌ای شوخ و بذله گو و نسبت به (روت)، خواهر جوان (روبرت) بسیار گستاخ و بی پروا اما قیافه آرنولد چنان بود که گوئی دائماً در حال بوکشیدن يك چیز متعفن است، و چون سعی میکرد همیشه لبخندی بر لب داشته باشد در نتیجه دارای چنان شکلی میشد که دل روبرت را بهم می‌زد. بدتر از همه اینکه هر وقت روبرت بر حسب اتفاق آرنولد را میدید، با پیاد آوردن مملکتهائی که به خواهرش روت می‌گفت، تا حد جنون بخشم می‌آمد.

در آن شامگاه دل انگیز بهار، وقتی روبرت بنخانه رفت بسا دیدگان اشک آلود خواهرش روت مواجه گشت.

- چه شده خواهر..؟ دوباره یاد غم‌هایت افتادی؟

- نه.. اوه نه، روبرت، این آرنولد.. ایند لفق مسخره..

روبرت تکان خورد و سرا پا گوش شد. روت افزود:

- حالا دیگر شرکتی که آرنولد در آن کار می‌کند بمحله ما منتقل شده. این دلقک هر روز غروب وقتی ساک پر از اسکناسهای شرکت را ببانک میبرد برای کوتاه کردن فاصله شرکت و بانک از کوچه و مقابل خانه ما عبور میکند. من نمی‌توانم خودم را زندانی کنم او هم هر وقت مرا می‌بیند.. خوب روبرت خودت میدانی که..

- تو.. روت، تواز کجا دانستی که آن ساک محتوی اسکناسهای

شرکت است؟

- خودش گفت. دیروز وقتی مرا پشت نرده‌ها دید خنده کنان

گفت حاضر است همه اسکناسهای شرکت را بجای بردن ببانگ بمن بدهد بشرط اینکه سه بار بصدای بلند فریاد بزنم « من زشتم » .
- احمق دیوانه .. میترسم یکروز آن دندانهای کثیف و آرواره
گندیده اش را خرد کنم .

روبرت و روت ، از هفت ماه قبل که مادرشان را از دست داده بودند نسبت بهم دلسوزی و محبت زیادتری کرده بودند . پدرشان که يك افسر پيرو بازنشسته بود ، دو سال و نیم قبل در يك تصادف کشته شده و فقط مقداری قرض و يك دنیا خاطره و يك صندوق چوبی پراز خرت و خورت برای آنها باارث گذاشته بود .

آنشب روبرت با همه خشمی که از آرتولد داشت خواهرش را تسلی داد و پس از صرف شام و ساعتی گردش در باغچه خانه باطاق خود رفت از دو روز قبل روبرت صندوق چوبی کهنه پدرش را از انبار باطاق آورده بود تا آنها را باز کرده و با جدا کردن اشیاء عمیق ، باقی را از سر باز کند . وقتی چشمش بصندوق افتاد نزدیک در رفت و روت را باطاق خود خواند ،

- روت بیا کمک کن این را خالی کنیم . شاید چیز بدرد بخوری توی آن باشد .

قسمت بیشتر محتویات صندوق عبارت از تعدادی اسلحه شکسته و زنگ زده قدیمی بود . اما وقتی روبرت از میان آنها چشمش بيك ششلول بی عیب و نقص افتاد یکمرتبه بفکر فرورفت .

در واقع ، در تمام آن دقایق روبرت حتی لحظه ای از تفکر درباره آرتولد و نفرتی که از او داشت ، آزاری که بخواهرش میرساند ، و از همه مهمتر ساک پر از اسکناسهایی که هر روز غروب ببانگ میبرد باز نمانده بود . لیکن دیدن آن ششلول یکباره همه افکار و اندیشه ها و تصورات او را مانند رشته های متعدد جویبار جمع کرد و بيك مسیر انداخت آنها قتل آرتولد .

آیا روبرت از ضربت غیر مترقبه این اندیشه بلرزه افتاد ؟
تکان خورد ؟ و بیاد چاریك حالت غیر قابل تشریح گشت ؟ معلوم نیست فقط وقتی یکبار دیگر چکیده و خلاصه همه نقشه ها و تصوراتش را

مرور کرد لبش بلبخند گشوده شد .

گشتن آرنولد، و .. و تصاحب يك ساك پراز اسكناس و يك عمر راحت و آسایش نقیبه این اندیشه ها بود .

آنشب تا صبح روبرت چندین بار بیدار شد، هر بار شلول را بدست گرفت و آنرا بررسی کرد. اسلحه ای بود كوچك و سبك. اما بادوام، هنوز آثار آخرین روغنی که سالها پیش با آن زده بودند رویش دیده میشد، ماشه و چخماق و تویك آن بنرمی کار میکرد، تنها عیب کار در این بود که روبرت نه در لوله نه در تویك بلکه توی صندوق پراز خرت و پرت هم نتوانست حتی يك عدد فشنگ آنرا پیدا کند، اما در اسلحه فروشی ها بایست هر طور شده فشنگ آنرا پیدا کند .

صبح روز بعد تا نزدیک ظهر همه وقت روبرت در فروشگاههای اسلحه گذشت. و در تمام این مدت لحظه ای چهره نفرت انگیز آرنولد از مقابل چشمش دور نشده بود صبح هنگام خروج از خانه بطور سربسته بنوا هرش گفته بود :

— روت، بزودی از دست آرنولد خلاصت میکنم .

و تا ظهر این کلمات در گوش خودش صدا میکرد. بالاخره درست هنگامیکه از یافتن فشنگ مایوس میگفتند، آخرین اسلحه فروش شهر را در دکان محقرش ملاقات نمود . روبرت این پیر مرد سپید مو و خوش قیافه را از سالها پیش می شناخت و وقتی شلول را به او نشان داد و مقصود خود را گفت پیر مرد بسوی گوشه دکان برآه افتاد :

— آقای روبرت. تنها جایی که شما میتوانید فشنگ را پیدا کنید اینجا است. این شلول ساخت نود سال قبل است و فشنگ آنهم بندرت پیدا میشود .

بعد پیر مرد جعبه مقوایی کوچکی از بستوی دکان آورد و در حالیکه آنرا باز دید میکرد ادامه داد :

— من نمیدانم .. آقای روبرت، چه چیز شما را بفکر انداخته تا این شلول را پر کنید؟ ولی اگر منم جای شما بودم هرگز این

مشلول ظریف در عین حال پر قدرت را بدون فشنگ نمی گذاشتم .
آخر میدانید آقای روبرت... در شهر ما هم مثل خیلی از نقاط افراد
دزد و راهزن و جانی ...

روبرت ناگهان و با خشونت حرف او را برید :

- خوب قیمت آن چند است ؟

- هوم ؟ ببین آقای روبرت فشنگ خودش است . یکی يك
دلار آقا . آخر آقای روبرت ، این فشنگ حالا دیگر کمیاب است و حکم
کیمیا را دارد ...

پیرمرد شش عدد فشنگ درش خانه اسلحه جای داده و آنرا
مقابل روبرت روی جعبه پیشخوان گذاشت و تبسم کتان گفت :

- فشنگ اضافه نمیخواهید آقای روبرت ؟

- نه... همین شش عدد کافی است ..

روبرت بدون کلمه ای دیگر شش دلار جلوی پیرمرد گذاشته
مشلول پر را در جیب نهاد و از منازه خارج شد .

عصر همان روز ، نزدیک ساعتی که باید آرنولد از مقابل خانه
آنان بگذرد ، روبرت از خواهرش روت خواست که پشت نرده های
مشرف یکوچه قدم بزند و خودش در لابلای شاخ و برگ های گل بیج
بزرگی که از نرده بالا رفته بود پنهان گشت . او در باره نقشه فعل و
ربودن ساک پولها چیزی به روت نگفت و فقط او را بدین ترتیب
قانع ساخت :

- روت من میخواهم از نزدیک شاهد رفتار این دلقک باشم
میخواهم ببینم بتوجه میگوید .

آرنولد سر ساعت و ساک بدست پیدایش شد . آهنگی را با سوت
میخواست و سنگینی ساک یکطرف بدنش را بزمن متعادل ساخته بود .
روبرت زیر لب فریاد :

- مسخره هست فطرت . بزودی آن ساک مال من خواهد بود .
و تو بدوزخ خواهی رفت .

هنوز نلدلند ، روبرت تمام نشده بود که چشم آرنولد از لای
میله های نرده به روت افتاد و خنده را سرداد :

آلوروت... تنهایی...؟ شرط می بندم که داری برای يك شوهر
تله میگذاری. اما اگر ببرم بتله تو بیفتد وقتی تورا ببیند از خدا
طلب مرگ خواهد کرد.

روبرت قبضه ششلول را در جیب فشرد، اما دندان روی جگر
گذاشت و با خود گفت:

— نه در حضور روت نباید کاری بکنم. فردا... فردا...
و فردا، روبرت خواهرش را بخانه عمه سالخورده اش فرستاد
و با او گفت:

— گوش بده روت، همانجا باش تا خودم سراغت بیایم.
شاید از همانجا یکر است به شیکاگو برویم!
روت با حیرت و غرق در فکر برادرش را ترك کرد و بخانه
عمه رفت.

نزدیک غروب روبرت یکبار دیگر فشنکهای ششلول را خالی
کرد. بعد چندین بار ماشه را کشید و در عالم تصور هدف خود را زد.
آنوقت دوباره فشنکها را در خانه های توپك گذاشت و خود را در
لابلای گل پیچ بزرگ نزدیک نرده پنهان ساخت و با خود گفت:

— جای مناسبی است. تازه اگر کسی سر برسد امکان فرار صد
درصد وجود دارد. از همینجا شش گلوله را بسویش خالی میکنم.
حتماً چند تایش با و نمیخورد، اما با کیف پرازیپولی که در دستش است
مسلاً شش دلار تلف نخواهد شد. اوه، چه سرمایه کوچک و پربرکتی
است!

صدای سوت آرنولد نزدیک شدنش را اعلام داشت. قلب
روبرت طپید و ششلول را در دست فشرد. آهنگ سوت واضح تر شد.
روبرت سرش را از بالای نرده خم کرد و کوچه را دیدزد. آرنولد تنها
وساگ بدست بدرخانه رسیده بود. شاید بخیال اینکه روت را دیده
و یکی دو متلك بارش کند قدمهایش را کند و آهنگ سوتش را قطع
کرد. روبرت با تصمیمی راسخ ششلول را بلند کرد:
— آرنولد...

آرنولد ایستاد و برای یافتن صاحب صدا نگاهش را با اطراف

گرداند که صدای گلوله‌ها بلند شد .

- آه... مردم... سوختم... یکبار دیگر صدای گلوله در

فضا پیچید .

- آه... مردم... سوختم .

روبرت دید که آر نولد بدور خود چرخید . لرزش عضلات صورت او را هم دید . فراخ شدن چشمان او هم از نظرش مخفی نماند . دانست که کار آر نولد ساخته شده . اما دوبار دیگر ماشه را فشرد و دو انفجار دیگر در فضای کوچه موج زد . اینک آر لوند بشکم روی زمین افتاده و با شروع تشنج مرك بدنش را بهم میکشید . ساک زیر سنگینی تنه اش بهم فشرده شده بود .

روبرت دیگر معطل نشد . از لای گل پیچ بیرون دوید و خود را باورسانید . باینک حرکت بدن آر لوند را از روی ساک کنار زد و در آنرا گشود .

روبرت خیلی زود متوجه واقعیت گشت . ضربه طاقت فرسایی بود . بی اختیار دستش به ساک رسید و بانوک انگشتان و باحرکاتی سریع همه داخل آنرا لمس کرد . بالاخره چیزی را که در میان دست میفشرد بیرون آورد و لحظه ای با چشمان از حدقه درآمده بآن خیره شد . . . يك اسكناس پنج دلاری و يك اسكناس يك دلاری .

جمعاً شش دلار . او که با امید بدست آوردن يك ثروت مرتکب قتل شده بود فقط شش دلار بدست آورده بود .

روبرت چشم از شش دلار بر نمی داشت . نه متوجه آخرین لرزش و تسلیم آر نولد شد و نه صدای پاهائی را که بسویش میدویدند شنید . همانطور نگاه منگ و خمارش را به شش دلار دوخته بود . چیزی در مغزش میجوشید و نمیگذاشت فکرش را جمع و جور کند فقط صداهای مبهمی که کم کم بوضوح میگرانید پرده گوشش را تکان میداد .

- شش دلار... شش دلار... شش دلار... شش...

یکبار سر بلند کرد و نگاهی باطراف انداخت . درورای پرده تیره و تاری که مقابل چشمش را گرفته بود ، چهره هائی را میدید که با فراخ باومینگر استند و هر دم بتعداد این چهره ها اضافه میگشت اما

او هیچ چیز نمی‌شنید .

روبرت سرش را پائین انداخت و باز با سکناسها خیره شد .
افکارش بطرزی محسوس ترتیب می‌افتند ...

رفته رفته خیلی چیزها را دریافت و اندک اندک بهجوم خیالات
افزوده گردید. سر خود را بلند کرد. یک مرتبه پرده تار بکنار رفت
و در میان چهره‌ها قیافه یک پلیس او نیفورم پوش نظرش را جلب نمود.
اما قهقهه دیوانه‌وار ناگهانی روبرت جمعیت را چند قدم عقب
راند و روبرت در حالیکه دستش را با عیش دلار رو به طرف پلیس بلند
کرده بود قهقهه زنان گفت :

- چیزی نیست... چیزی نیست. فقط شش دلار... شش دلاری که
برای خرید شش تا فشنگ داده بودم. چیزی نیست مردم... فقط شش
دلار خودم را بدست آوردم فقط... شش دلار .

پایان

ال: حال السن

تلفن فاشناس

جان روچ در حالیکه بکوشی تلفن چشم دوخته بود با خود
میگفت :

— چه کار احمقانه‌ای...؟ با این عمل آسایش مردم را مختل
میکنند... نه، دیگر چه اب‌نمیدهم. بطور ناشناس بمردم تلفن کردن
جز بهم زدن آسایش آنها چه فایده‌ای داره...؟

آنوقت سیگاری آتش زد و بطرف پنجره رفت. در آنسوی
خیابان و در پشت باغچه‌های چمن‌کاری بعضی از اطاقهای همسایگان
روشن بودند و نور چراغ آنها در سطح خیابان منعکس میگشت. جان
بفکر فرورفت ...

« کداميك اراينها است ... ؟ آیا فقط قصد مردم آزاری
دارد؟ »

بعد نگاهش را بساعت دیواری انداخت . یازده و يك دقیقه
بود . شصت ثانیه دیگر... دوباره صدای زنگ تلفن بلندشد. جان
چنان دچار هیجان گردید که چشمش سیاهی رفت تصمیم خود را فراموش
کرد، گوشی را برداشت ...
— الو...؟

طبق معمول سکوت مختصری برقرار شد و سپس صدای
همیشگی بگوش رسید. جان یقین داشت که تلفن کننده یکی از همسایگان
است، اما نمیدانست کدام يك ... صدا گفت:

— جان... شب قبل هم که تا دیروقت سرکار بودی زنت آن مرد

را پذیرفت. اما تقصیر زنت نیست. آن مرد خیلی زرنگ است و زنها
را از راه بدر میکند.!

جان گفت: - کمی صبر کن. تو کی هستی ...؟

- یکی از همسایگان ...

- اما این برای من کافی نیست .

- شاید اینطور باشد، من اسمم را نخواهم گفت، لکن بهر حال

مردی هم که باهمسرت سروکار دارد یکی از همسایگان است ..

- او.. او کیست..؟

- تو او را دوست خود میدانم، او هم اینطور وانمود میکند..

- تو این را از کجا میدانم..؟

- من چشم دارم و میدانم که چه شبهائی سر کار هستی . دوست

ظاهر فریب تو هم میدونه . همان شبها بمنزلت میاد. من از پنجره

اطاقم مواظب او هستم. او مثل يك ساعت دقیق و مرتب و همیشه نیم

ساعت قبل از ورود تو منزلت را ترك میکند!

جان از شدت خشم گوشه را در دست میفشرد: - نه، دروغ..

همه اش دروغه.. غیر ممکنه اینطور باشه ...!

او خواست تلفن را بگوشه ای انداخته و خرد کند، اما فکر

کرد که باز هم بآن احتیاج خواهد داشت . بالاخره پرسید،

- خوب، تو اصلاً چرا این چیزها را بمن میگوئی..؟

- برای اینکه دوست تو هستم .!

- اگر واقعاً اینطوره چرا اسمت را بمن نمیگوئی .؟

- برای اینکه در اصل موضوع اثری نداره، از این گذشته

دوست ندارم پایم باین قضیه کشیده بشه .

گمان میکنم همین اندازه که تو را در جریان گذاشتم کافی

باشه. شاید میل نداری با حقیقت روبرو بشی ... شاید میترسی، تقصیر

هم نداری، چون دردناکه ... اما آیا میتونی ندیده بگیری ..؟

جان پاسخی نداد. گوشه را گذاشت و بدیوار خیزه شد. هر

طرف نگاه میکرد دیوار دهان میگشود و از آن سوراخ پنجره خانه

همسایگان مقابل چشمش مجسم میگشت . در یکی از آنها تلفن کننده

ناشناس و در دیگری ، مردی که ...

جان شبهای پنجشنبه و شنبه را در شهر میماند و تا دیروقت کار میکرد. در این شبها معمولاً ساعت ده بخانه میرسید و همیشه هم قبل از عزیمت بخانه به سرش گریس تلفن کرده و حرکت خود را اطلاع میداد. شبی که ناشناس باو تلفن کرد شب جمعه بود. عصر روز بعد جان بدون اینکه به سرش اطلاع دهد زودتر از وقت معمول رهسپار خانه اش شد .

در ساعت نه و ربع در یک میخانه نزدیک بخانه کمی مشروب نوشید. ده دقیقه بعد وارد کوچه خودشان شد و دورتر از خانه توقف کرد. خیلی انتظار کشید، لکن کسی از خانه او خارج نشد .
در ساعت ده و نیم، در حالیکه از مضطرب ساختن گریس شرمنده و از اینکه آلت دست یک تلفن کننده ناشناس و مسخره شده خشمگین بود قدم بخانه گذاشت. گریس داشت تلویزیون تماشا میکرد و بدیدن او گفت :

- امشب دیر آمدی جان ...

و وقتی قیافه درهم و گرفته شوهرش را دید افزود :

- اوه .. حتماً امروز خیلی کار کردی ، خسته ای .

آنگاه او را بوسید و ادامه داد :

- همینجا بنشین تا شامت را حاضر کنم .

در ساعت یازده تلفن زنگ زد . گریس گوشی را برداشت لکن

تلفن کننده سکوت کرد و گوشی را گذاشت اگر گریس باخشم زیاد رو-

به شوهرش کرد و گفت :

- یکی دیگه از اون مزاحم ها . اعصاب من متلاشی شده

دارم دیوونه میشم. همیشه کاری کرد ..؟

- نه . چه کاری میتونیم بکنیم؟! پھر حال چیز مهمی نیست

بعضی بچه ها از این کارها خوششان میاد .

این کلمات گریس را کمی آرام کرد . برخاست و با طاق خواب

رفت . جان همانجا نشست و شروع کرد بخواندن روزنامه . نیم ساعت

بعد تلفن زنگ زد و جان گوشی را برداشت . ناشناس بود . خشم سراپای

جان را گرفت. صدا گفت :

— خیلی بد شد که امشب اتفاقی نیفتاد. دوست همسرت جای دیگری قرار داشت. اما دوباره خواهد آمد. امیدوارم مثل امشب دوباره انتظارش را بکشی تا گیرش بیاوری.

— تو مرا دیدی...؟

— بله از پنجره اطاقم. خوب دیر وقت. شب بخیر.

جان گوشی را گذاشت و بفکر فرورفت. آیا این مسخره بازی ادامه خواهد داشت. آیا راست است؟ عاشق گریس کجاست؟ کدامیک از همسایه ها بحریم ناموس او تجاوز کرده.

بکنار پنجره رفت. خیابان خلوت و خاموش بود. سکوت. اسرار آمیزی خیابان و همه خانه های اطراف را دربر گرفته بود.

عاقبت شب پنجشنبه بعد فرارسید. جان اتومبیل را کنار خیابان و کمی دور تر از خانه اش متوقف ساخت و با انتظار نشست. چنان در عذاب و ناراحتی بود که حتی سیگار هم با ولذت نمی بخشید. آیا انتظارش بیهوده بود؟ آیا واقعاً همسرش باو خیانت میکرد؟

اگر چنین بود، کاش آن مرد در امی شناخت. در آن صورت تکلیف را یکسره میکرد...، اصلاً شاید اینطور نباشد این تلفن کننده ناشناس چه مرضی دارد که میخواهد آرامش او را برهم بزند...؟ آه... گریس همسر او..

ناگهان صدای باز شدن در رشته افکارش را گسست. در خانه خودش بود. مردی روی پله ها ظاهر شد و با شتاب شروع بیائین آمدن کرد وقتی قدم بروشنائی گذاشت جان او را شناخت :

— جرج.؟

مرد ایستاد و رویش را بر گردانید. جان دوباره صدا کرد. اینبار مستقیماً به جان نگریست، کمی تردید کرد و سپس عرض خیابان را پیمود و خود را با اتومبیل رسانید، نگاهی بداخل اتومبیل انداخت و گفت :

— اوه. این توئی جان..؟ چرا اینجا نشستی؟

جان لحظه ای سکوت کرد و به چرخ خیره شد. بنا بر این، این

توئی...؟ توئی مردی که شرف و ناموس مرا پایمال میکنی؟
آنها از مدتی قبل با هم دوست بودند، لکن دیگر همه چیز تمام
شده بود. جان هیچ چیز احساس نمیکرد، جز خشمی که گلویش را
میفشرد. يك خشم وحشت ناك :

- بیا توئی اتومبیل .

- چه خبر شده جان ؟

- هیچ چیز. بیا تو. زود باش .

جان برای تأکید فرمان خود دستش را بلند کرد و لوله هفت تیر
را مقابل سینه جرج گرفت ؛
- بنشین پشت رل .

جرج در را گشود و در حالیکه از تعجب و ترس کرخت شده بود
پشت فرمان قرار گرفت .
- حرکت کن .

مقصودی تعیین نشده بود و این جرج را بیشتر متحیر ساخت. با
لحنی خشن پرسید :

- کجا...؟

- نمیدانم. فقط بجز حرکت ادامه بده .

- من . . .

جرج لوله هفت تیر را روی شقیقه خود احساس کرد و لال شد.
او نمیخواست بمیرد. نمیخواست...

خیابانها خلوت و ساکت بودند. جان فکر میکرد که پس
مردم کجا هستند، چرا کسی پیدا نیست. ستاره فروزانی بسرعت تیر
سقوط کرد و در اعماق آسمان سیاه ناپدید شد. در انتهای خیابان
راه بقطعه زمین مشجری منتهی میشد. زمینی که کاجهای کهن و تیره
رنك از گوشه و کنار آن سر با آسمان میسائیدند. جرج پرسید :

- داریم کجا می رویم جان...

لوله هفت تیر سرد و سخت بشقیقه او خورد. سرش گیج رفت و
چشمهایش سیاه شدند. بسیاهی آسمان آنشب . در هیچ گوشه هیچ
روشنائی دیده نمی شد. صدائی از جان بگوش نمیرسید . حتی

اتومبیل‌های عشاق شبگرد نیز بچشم نمی‌خوردند. اگر فقط یک سایه هم دیده می‌شد جرج ممکن بود فریاد بکشد و کمک بطلبد. جان گفت ،
- اینجا . همینجا نگهدار .

جرج اتومبیل را متوقف ساخت. جان خارج شد، دردیگرا
گشود و فرمان داد :

- بیا بیرون.

- برای چه...؟

- چیزی سؤال نکن . فقط آنچه را می‌گویم انجام بده .

جرج اندکی مردد ماند و عاقبت از اتومبیل خارج گشت .
مزرعه در مقابل آن قرار داشت و یک کوره راه کج و معوج از میان
آن با عمق بیشه امتداد یافته بود. جان گفت ؛
- راه بیفت بریم .

چندین متر آنطرف‌تر، در میان درختان بکنار کاج کهنسال
خشکی رسیدند که حتی پس از مرگ نیز عظمت و شکوه خود را حفظ کرده
بود. صدای جان بلند شد ؛
- همینجا .

ایستادند. جرج بیاد ستاره فروزان افتاد و ترس بیشتری
وجودش را فرا گرفت. او می‌خواست صحبت کند . می‌خواست برای
جان توضیح بدهد. اما جان با او امر کرده بود که ساکت باشد و حرف
نزند. مردی دیوانه و خشمگین و هفت تیر بدست . با چنین مردی
مخالفت نمی‌توان کرد ... اما اگر حرف نزند. اگر چیزی نگوید...
جان گفت ؛

- رویت را برگردان...

- چرا...؟

- برای اینکه من دستور میدهم ، زود باش .

جرج رویش را گرداند. نزدیکی بیش از حد خطر را دریافت،
خواست خلاف دستور جان حرف بزند و همه چیز را توضیح دهد...
وقت می‌گذرد... زود باش ... عجله کن... زود...

اما اولین کلمه جرج با صدای انعکاس گلوله درهم آمیخت ..

سردی و سیاهی مرك او را دربرگرفت و در پای درخت کاج نقش بر زمین شد ؟

وقتی جان از پله های خانه اش بالا میرفت اندکی آرامش یافته بود . از کاری که در اعماق پیشه و در پای کاج خشکیده انجام داده بود خاطره مبهمی داشت ، مثل اینکه قضیه مربوط بسالیان پیش باشد . کلید را در قفل گرداند و در را گشود . هنوز پایش را بداخل سالن پذیرائی نکذاشته بود که صدای ظریفی او را بر جا خشک کرد ،

- او... جرج ، چرا اینقدر دیر آمدی . ؟

جان صدارا تشخیص داد ، بزحمت چشم گشود و نگاهش را بداخل سالن انداخت . روبرو تا همسر جرج کنار گریس ایستاده و هردو باو خیره شده بودند . درست مثل دومانکن در ویتترین بک منازه . اوهم چشم بآنها دوخته بود ، اما همه چیزهای دیگر دور سرش میچرخید و قادر نبود افکار خود را حفظ کند . بالاخره گریس بحرف آمد :

- جان ، تو چرا اینطور نگاه میکنی...؟ چه خبر شده...؟

و روبرو تا بلافاصله پرسید :

- جان ، تو جرج را ندیدی .؟ خیلی وقته از اینجارفته و هنوز

مراجعت نکرده..

جان بزحمت آب دهانش را فرو برد و زیر لب گفت :

- جرج...؟ جرج...؟

گریس دو قدم بطرف جان برداشت :

- ما خیال کردیم جرج برگشته . اورفت از سر خیابان بستنی

بخره اما خیلی دیر کرده ، میدونم جرج پر حرفی را خیلی دوست داره و ممکنه جائی مشغول و راجی شده باشه ، حالا اگر همیشه تا سر خیابان دنبالش برو ، من نگرانم .

جان فقط سری تکان داد و خارج شد . قادر نبود حرف بزند ، پنج

دقیقه بعد برگشت و گفت که جرج را در دکان بستنی فروش ندیده است .

روبرو تا جیغ زد :

- او... حتماً بلائی سرش اومده.. خدای من .

قتل .. او قاتل بود. او يك مرد را كشته بود. آیا میدانست گناه آن مرد چیست؟ او دوست خود را که به همراه زنش بخانه او رفته بود بجای عاشق همسرش گرفته و او را بقتل رسانیده.. چه اشتباهی...؟
 آیا خود را به پلیس معرفی کند.؟ نه، اینقدر شهامت نداشت.
 آیا صبر کند تا برگه ای بدست آورده و او را توقیف و محاکمه کنند...؟ میکوشد، تا جائی که می تواند چیزی نگوید. لا اقل تا وقتی که اعتراف نکند تأمین دارد.

تأمین...؟ پس تلفن کننده ناشناس چه...؟ مردی که بقول خود از پنجره خانه اش همه چیز را زیر نظر دارد؟ فرداست که مردم در بییشه و در کنار کاج کهنسال جسد جرج را پیدا می کنند. همه مردم از موضوع مطلع می شوند. آن وقت ناشناس گوشی را بر داشته و همه آنچه را میداند بیلیس خواهد گفت.

اما امشب، امشب ناشناس از موضوع قتل بی اطلاع است و طبق معمول چند دقیقه، دیگر تلفن خواهد کرد. پس يك شانس هم وجود دارد. اگر ناشناس ورود جرج را با تومبیل جان ندیده باشد قادر بشهادت نخواهد بود .. و اگر دیده باشد چه ..؟ اگر دیده باشد، آن وقت بدلائل جان توجه خواهد کرد. تازه او خود در بوجود آوردن این جنایت سهیم است. او بوده که در این میان آتش افروزی کرده و نفرت و کینه او را برانگیخته است.؟

در ساعت ازده جان کنار تلفن نشسته و انتظار میکشید، اما تلفن همانطور گنگ و خاموش بود. یکساعت گذشت. ساعتی دیگر در اضطراب و عذاب طی شد. دقایق بکندی می گذشتند. باز هم صبر کرد و باز هم خبری نشد.

جان انتظار میکشید، اما نمیدانست که ناشناس برای همیشه خاموش شده و بدن سرد و خشکیده اش در کنار کاج کهنسال مرده و در عمق بییشه تاريك بنخاك افتاده است.

فهرست قسمتی از انتشارات کتابفروشی معراجی

افکار جاویدان	بها ۳۰ ریال	فرار از گورستان	بها ۳۰ ریال
نوابغ علوم ۳ جلدی	۳۰	سرشک خونین	۲۰
قتل با شلاق	۳۰	انشاء و نامه نگاری	۲۰
معلومات عمومی	۳۰	لغات کلیله و دمنه	۲۰
خود آموز آلمانی	۳۰	زیر سایه	۲۰
اندیشه بزرگ	۶۰	طباحتی نو	۴۰
جذبه ولایت	۱۰۰	زورق بی بادبان	۳۰
ادیان و مهدویت	۲۰۰	انشاء انگلیسی	۳۰
انشاء نامه نگاری و	۳۰	ضربه خونین	۳۰
جنگ و صلح	۳۰	قصص قرآن	۳۰

انتشارات معراجی

تهران ناصر خسرو مقابل شمس العماره تلفن ۵۳۴۸۴۴

ارزش ۳۰ ریال